





# اطلاع

اس مطبع میں ہر سال وفن کی کتب موجود ہیں شائقین کو فہرست مطول سے  
موجودہ اور درخواست کر کے مل سکتی ہے معلوم ہو سکتا ہو کہ قیمت اس سال  
ارزان مقرر ہوئی ہے ہم صرف کتب شنویان قصص نظم و شرفارسی و کلیات و ادب  
فارسی کی کچھ کتابیں ذیل میں درج کر رہے ہیں

## شنویات قصص نظم و شرفارسی

واعظ مشہور کتاب ہے۔	شنوی مخزن اسرار۔ تصنیف مولانا
معدن الجواهر۔ تصنیف بلا طرز	نظامی۔
یہ کتاب اندرز و تہذیب الاخلاق	شنوی تحفۃ العارفین۔ محشی تصنیف
بامیرا و حکایات تشبیہیہ اور الوجود	حکیم خاتانی۔
ظفر نامہ مولانا اٹقی۔ پیور کے فتویٰ	شنوی تحفۃ الاحرار۔ تصنیف ملا جامی
کا حال بطور سکندر نامہ ہے۔	رحمۃ اللہ۔
مفرح القلوب۔ عرف گیلڈ زنا	ایضاً۔ بشرح بالا۔
کرتیک و منک کا قصہ ہے۔	شنوی یوسف زینجا جامی۔ محشی
شنوی سنباستان۔ بہ تیغ بوستا	مرثیہ چھاپی گئی۔
سیدی تصنیف محشی ہر گویاں قصہ	ایضاً۔ شنوی یوسف زینجا جامی
نلدین فارسی۔ تصنیف فیاضی شاہ	سہ مصرع متن حاشہ میں محشی ہے۔
بین ہمایہ زینجا جامی ہے۔	یوسف زینجا ناظم ہروی۔ جواب
لیلی مجنون ملا اٹقی۔ مشہور قصہ	یوسف زینجا سے جامی۔
بلاغت میں ہمیشہ ہے۔	زینجا فردوسی۔ کراں تصنیف فردوسی
لیلی مجنون خسرو۔ امیر خسرو کی	لموسی۔
سے یہ ایک کتاب ہے۔	یوسف زینجا فردوسی۔ منظوم چوتھے
شنوی ہشت بہشت امیر خسرو نادہ	مکر طبع ہوئی۔
از تصنیفات حضرت امیر خسرو مشہور	نگار دانش۔ عبار دانش کا انتخاب
لیلی مجنون نظامی۔ تصنیف مولانا نظامی	انوار سبیلی۔ محشی تصنیف ملا حسین

بسم الله الرحمن الرحيم  
صنایع مکین و مکار  
فصل اول در بیان

استعارت سیمین استیناسی که  
شیرین استیناسی که  
شیرین استیناسی که



صنایع مکین و مکار  
فصل اول در بیان



از پروردگار تعالی  
استعارت سیمین استیناسی که  
شیرین استیناسی که

صنایع مکین و مکار  
فصل اول در بیان



M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE467

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ز غنیم چشم دل بر عیب بکشای  
بر حمت کن ز غیب از عیب پاکم  
ز شادی جهان غنا کیم ده  
دل غمگین ده منت بجان نه  
در و گنجایش غم کوه تا کوه  
ز هر نشی صد جا بیشتر ریش  
بر هم دشمن و با بیشتر دوست  
که بت را قبله اند عشق را دین  
ز بانی ده کلید گنج تحقیق

خداوند ارسل از غیب بکشای  
بهر عیبی که باشد عیب نامکم  
ز عیب خود پسندی پاکیم ده  
ز بدر دی بجان دل را امان ده  
دل غمگین ز شادی شاد از اندوه  
دل از خار خار عشق پریش  
پراز خونا به عشقش رگ و پوست  
دل را دیده ده عاقبت بین  
بدل سربا بیشتر از نقد تو فین

شیرین خسرو آهنی

۳

در بیان

<p>می گری کر است کن بسیار          ز خاک پای عشقم آبر و بخش          مگر زین گل پدید آید سر نو          که عالم پر کند ز او ازه عشق          خداوند که اکنون چند گاه است          در مہلی سکہ و نئے خطبہ منبر</p>	<p>بالتش آب دہ تیغ زبان را          زبانی در حد این گفت و گو بخش          گلستان کهن را بلبل نو          سراپد داستان تازه عشق          کہ اقلیم چمن بی باد شاہست          اگر نہت ز نو وقت ست جعفر</p>
---	---

در بیان نظم کتاب پید

<p>پای دل در گنجینہ بکشاے          ترا بر گنج باد آورد دست          مکنجی چون فروشد ناگفت پای          سخنان در خاک بر آن گنج مقصود          شود آن گنج را نام از جهان کم          قلم را از استین زیر آفتاب در</p>	<p>رہے گنج بہمن نئے بچ بہماے          مرا چہ دین گدا بر درشتست          در خود بر سرخ آفاق بکشاے          کہ و محتاج را نبود جوی سود          کہ بر حاجت فراید جسرتے ہم          کہ عالم را کئے دایان دلچ</p>
---	---

اقتراح نامہ بنام آن گیارہ طاعت و ہر جمیع افراد انسان فرست

<p>بنام آنکہ شمع عشق افزوخت          رخ خورشید عشق راست برقص          برنگ گل جو یوی عشق آمیخت</p>	<p>وز و پروانہ دل را جگر سوخت          ز شوق آورد جان ذرہ در برقص          دل بلبل نفس در شاخش آویخت</p>
--	--

خدا ای ملک جانها داده اوست	باین رفعت سپهر افتاده اوست
مژگ ساز این ترکیب و کوشش	ز جمع خاک باد و آب و آتش
تعالی اندر همه معبود مطلق	که در هر بخش دانسته بر حق
کریمه بر دور و لسان شسته	درستی بخش و لسان شسته
ز فیضش کیمیا به مهر ز پاش	سنا آموزینان گهر پاش
درون دل چراغ و انشال فرور	بانیشه ره نادیده آموز
باب ناز آسین گل حسن	مؤکل ساز خواش بر دل حسن
بفرق عقل تاج سروری نه	خرد را برتری ده از که در نه
ز تاب نور دل رونق ده چهر	سیان جان و تن طرح انگن مهر
بباد افرا ده نخل آموز انصاف	خطا بخشنده و پاداش نه انصاف
بنایش سر بلندی نامسارا	بجز نقش شفق باز می خامسارا
ز ناشن نامشده شیرین ز بانم	ز بان باشد گرامی تر ز جانم
بجا جفند حشش دل رحیم است	سوال آنجا چه حاجت چون کریم است
بود سائل طلب طبع لئیمان	سوال بر ارم باشد بکریمان
چنین کس لطف دامن گستراند	از دود و زخ مگر نویسد ماند
کنده چون عفو را مهرش لطافت	ز بیکار می خجسته ماند شفاعت
براه او ز پانشتنید آید	بسر بویید درین ده گوی خوشبید

فلک بگشتن اندر آتش نداند	اگر چه تا ابد شرمند ماند
--------------------------	--------------------------

## مناجات بچو تعالی

<p>خدا یاد در رهت بودیم خاکه          در آن خاک از سعادت کج گشتی          لایک را عنایت کردی کیم          بهمان خاکیم ماستی هوسناک          اگر چه خویش را کردیم خود خوار          در انصاحت که کار آید چاره          جگر را آب و دل را خون نموده          بایانم بلند آوازه گردان          چو افتد کار بار و قیامت          در افتد چون بدر پائے گرم جوش          در صحت خواهی از دلهای جوش          که بایاد گشته لذت نماند          فزون از دوزخست آتش مساک          ترا وقت کرم مشه دار و ابود</p>	<p>چو جان ز آلائش هر جسم پاکه          تن گل را آب جان سدر گشتی          که شتی خاک را کردی قطعه          که دست عزت برداشت از خاک          تو قدر عزت مهسان نگه دار          نفس را شمار آید با حسنه          دمی از زندگی افزون نموده          بهشت ایمان مجانم تازه گردان          بر انداز از میان نام نهادست          گنه یکبار ه کن بر مانده اموش          قلم بر نام جرم عفو در کش          بهشت آشت کین خجالت نماند          که جرم ما بر دمی نایاری          که فی خواهنده فی خواهش نجار بود</p>
--	---

در بستی بروی ماکشادی چو کردی از کرم موجود مارا کنون این جان بهمانجا بدست باین درازدو عالم روی کرده است فضولی گر چه همان را کند خوار باید که مایه کربان	بجان بختی صلائے عام دادی نشاندی بخوان جود مارا چه همان خوانمش بر دانه است چو همانان بغرت خوی کرده است کریه غرت همان نگسار عجب نبود فضولیهای همان
---	---

### خطاب نفس ذات لال بر وجود و احیل وجود

بیای ذره خورشید در دل ز گوناگون نمجھائی سپهری ز رنگ آمیزی پا قوت در کان ز آب ابر زادن آتش برق ز آب و رنگ داد و نگر تاب ز لاله گردن کسار گل رنگ ز دانش از تو کس را برتری نیست بجینش چرخ را آرام داد هیوای را بصورت عقد بستن	چو دل کو را نشوز نهار غافل وزین تاثیر و تابشهای مری ز گل سر بر زدن گلهای لوان ز نیسان بگرشتن در گھر غرق ز رستن سنگ آتش نگر تاب برون آوردن صدر رنگ از سنگ نکو نگر که کارے صرصری نیست بنای خاک بر مرگز نهادن درست ناه را بر شب شکستن
--	--

بماہ از عاریت این خرقة دادن  
 وز و آفاق را گل چهر کردن  
 طلسم این چنین ترتیب دادن  
 که از صنعت لصلع پی برد کس  
 وجودش را وجود مادیست  
 خرد را ماسوئے ممنون منت  
 که از ان بیشک تسلسل لازم آید  
 سیان حق و باطل کرده تفریق  
 که گردد ممکنات از وسع پدیدار  
 شر او را بر پستش بجهنم است  
 قدم دانسته در راه مشیار  
 برو شاید بر آری سبز کوشش  
 نه نادان ز خود و اناتری جو  
 نمیداندر سه دل از مود است  
 اگر افتی بچرخ بر سن گشته نه  
 و غیب سر آخر زمان زن

بفرق خور ز نور انفس نهادن  
 سه نور اگدائی مهر کردن  
 بهم اصدا و ترکیب دادن  
 جہانرا علتی غائی همین بس  
 در اثباتش چه چائی قاف قیل  
 وجودش واجب از اثبات حجت  
 چون ممکن موجب ممکن نشاید  
 تسلسل باطل بر مان تطبیق  
 وجود واجبی بس گشت ناچار  
 پدید آورنده خبر خویشین دوست  
 چو ره صحبت در وی چاه بسیار  
 خبر پیمان بعزم حبت و جوشش  
 اگر خواهی سلامت رهبری جو  
 خرد غم سر برهن همراه بود است  
 پی اینجا بر پی مردان ره نه  
 امر بر بند و اسد بر بیان زن

اور نعت حضرت رسالت پناه گوید

<p>             ابرو القاسم قسیم نار و جنت              چشمہ خاکپایش عرش امانج              صفت پیشین از و بس انیارا              نبوت را از و جاوید فی              ازان سروش سایہ بود آراد              انگشتش فرو ن شد ماه قمر              کلید ہر دری چون دشت در دست              در آید تا ازان در نیکیخت              عمیدہ دیدہ دل بستہ ہرگز              آب سادہ آتش زوہ عجاز              نقش بر لعل گاہ بر شکم سنگ              حجاب از شیرم دستش آب گشتہ              بچون چشمہ دستش روان              بمعجز چون ید برین کشاودہ              شدہ از عجز از دستش سنگ گویا              نمودہ خدش معجز نمائی              تنق بستہ ز نورش ابر بر فرق           </p>	<p>             شفیق مجسمہ مان نے فرو منت              ز قصر قدر او یکپایہ سراج              بس ویشی بروشما حذر را              درین مہمان سدا خبر وی طفیل              کہ جامی سایہ خود در پایش افتاد              درستی از شکستہ دوست دہر              بفتح الباب گردون ہیست              دری بکشاد بر گردون دوخت              گس بر شاکش بنشتہ ہرگز              بر آتش آب زوہ در خاک شیراز              نگشتہ حلیم او از سنگ کم سنگ              جہانے ز کشنہ زوہ سیر گشتہ              ستون خشک از نقش زبانی              شجرہ او با حجب را فطرت دادہ              کفش خجلت دہ موتی و عیسے              کلغ از خدش کسب ہمائی              مکر وہ مایہ اش را کس ز خود فرق           </p>
---	--

زنان جو غمخیزده یک شکم پر  
کلام حق کلامش بشک رب  
لبش می دلش از عالم بسیار  
بسلطانی و قصرش فخر بوده  
بسا مجرم که ایمن در لطف  
بشک این برافشا نیم جان را  
ز انواع معاصی نیست فردی  
نشدم پیر و نماد از و سیاهی  
برنگ سوبدک شد رنگ ویم  
ندارم از خجالت رو گشتند  
باین اسیدم کنون دل نیست

اگر نه ملک گفت و بشنید  
 چه طوطی و سخن زاننده غیب  
 سوادش کند و شنیدن بیان  
 جنبش خاک و پایش عرش بود  
 با سیدی که خواب است گفت  
 که از امت شمار و عاصیان  
 که نبود نامه ام لا در نوردی  
 سپیدی در دل و در موسیای  
 چگونه یابی امید چه گویم  
 گنگارم گنگارم گنگار  
 که در مع شفیق الذنوبیت

در صفت معراج حضرت صاحب  
شبه استن خورشید امید  
شبی که ز دانش چرخ سترون  
شبه نورش جهان بر روزگار  
پسینه بار و رشد نخل امید  
ز گلبرگ زده خورشام خوشبو

شبش یک نیمه و یک نیمه خورشید  
 بخورشید و گرشد چشم روشن  
 که گوی صاحب طالع نشد و غرب  
 شبش یک نیمه و یک نیمه خورشید  
 عرق گرفته و شسته بدان

[illegible]



در دهر در زده با خورشید توام	بیش گفت موسوی جمعی موسوی دم
چو خورشیدم پرده و هم پرده بود	بمجم شمع و بر نامحرمان دود
بجالم ستر نور طور از و فاش	گر زبان خور ز نورش همچو فاش
ببیند چون ز خوی روز و شب بود	شدی گرتار او را نور خور بود
لطاعت ترک خورد و خواب گشت	محمد آفتاب شب نخفت
ز حرمت گشته بیت الله بانی	از دود و دلت سرای امسانی
روان شدتا شود در عرش مان	برون آمد لطاعت که بفرمان
بر تاش جذب عشق خدا بی	چو برق از طلیش رود در حالی
ریاضت در ریاضت داده خود	همایون پے ہمایے عرش سید
بر فتن عمر اما خوش عنان تر	بدیدن دلبر اما مہربان تر
بفرمان عنان گردن نہادہ	ز اسب کشتی طبعش پیادہ
مجدد و جد ہما ہیش کے دشت	سر سدرہ بگام زیر نیے دشت
خدا ہما گئی او کردہ و بس	ہمہ ماندہ ز ہما ہیش واپس
دلش از تنگی مید ان گرفته	بعرش از جا کے جولان گرفته
بیک گنبد زنہ گنبد بد رفت	بمقصہ پیش ز آہوی فطرت
بدوشش فاشیہ برکت خلیت	ہمای سدرہ پرور گرم حجت
باقی انصاف مقصود بہر	نمودہ وقفہ جبار و شبہ

سین خروانی

11

غبار افشان بلبش گیسوی حور  
 بجز دم عزتش مثنی گرفت  
 اما ناز ابا موسی شرفش ک  
 ز صحرای برق برق رفتار  
 بیایش کرد خود را تیر پر تاب  
 ز بوی سوی آن فرخنده وارد  
 بزهره زهر عیشش گشت تریاک  
 ز نورش یافت چون سرایه شید  
 پرستش داد مرغ خوشی بهرام  
 فرو داد از سر آن فرخنده خیر  
 حور ایوان کیوان گشت عیان  
 ز نقشش حیرت کشم کرد هفت  
 بپای نظاره آن شمع رخسار  
 گذاشت چون کج سپنج طلسم  
 چو سدره سدره شد عیشش را  
 ملائک را بر آرزو بستند  
 قدم گرم و دوشش کرد جبار و ب

سوار و مرکبش فوراً عیان نور  
ایستاد بر اسبش پیشی گرفت  
باقصه کرده و رفت بر افلاک  
شکسته بسته نقلی دیده بسیار  
سیاهی شست از دفتر بصد کب  
کند تا شمع عطاری عطر و  
فگند از چنگ چنگ خویش بر خاک  
فتاده زیر پا چون سایه خورشید  
که گرداند قوی باروی اسلام  
سعادت بر سعادت سعد اکبر  
مکمله سوار شرف بر عرش کیوان  
بیا انداز او گستره در رفعت  
تو ایت جمله چون پر دانه سیار  
در خورشید خودش سیاره داد  
بفرق عرش شد مشرق محشر را  
در روندیش بر غماز بستند  
محبت گشت مقناطیس محبوب

هذه حكمة نزل على نبي الله صلى الله عليه وآله وسلم في حجة الوداع  
من قوله تعالى يا أيها الناس اعرفوا أنفسكم ما هي  
الأنفوس التي هي في هذه الدنيا وما هي التي هي في الآخرة

<p>سخن را پیش ازین یاد انباشد نگین در شکاف کاف کونین کجا و چون بکین چون که داند که گردل دیده باشد دیده و پیراست سبکساری گرانباری عطا شد که گوی رفت و آمد رفت آمد بیاران محمده وقف کردند بنابر دانه این چار مصرع رباعی را چهارم مصرع آمد همچنان را نگین کس حکایت مهراباری بدل جز این نگین همین نازان شود جان محمد</p>	<p>بجای شد که جارا جانا باشد بمعقائے قاف قاف قافین شنید و دید ازین افزون که داند ترا گوشل بن سخن از دل شنید فزون از خجاست حاجت رشده بمقصد زودتر از ان هم محمد سرای خلد را چون شفق کرد دو عالم را اگر معمار ابداع علی در جنت یاران محمد ولم را چون محبت در شمار است بدل از لب محبت کین بگنج علی گویند چو خیزد هم فرقه</p>
--	--

<p>حقیقت شب معراج حضرت صلی الله علیه و آله و سلم است که یکدرستم و صد در کثوم بزدبان را رخصت گفتار و اوم دل و جان تازه شد و خوانرا</p>	<p>بغرلت ووشش ستم نو نماوم نجدت قدسیان را بار و اوم از آب خضر اثر و اوم بسیار</p>
---	---

سکندر گو که وقت کامرانیست  
 در رخ خشم که چون شربت لب نوش  
 به تنها خور و نعم در راه بسوز  
 حیات جاودان بخشد اگر می  
 چون بر آب حیوان دست دادم  
 بدست من بود چشم حریفان  
 دو کس را در بیابان خطرناک  
 چو دست می کرد شد زخاره  
 میخ بجز و مسلح بیابان  
 شتابان شد بکم آسمان  
 لبالب کوزه صافی زهر درو  
 سوی آن بار دیگر گذاشت  
 ببالین نگاه شان خضر ایستاده  
 برگ از زندگی صد بازخوشت  
 سرم پال آن ساتی که باده  
 بر و تشن چشمه پی برده ام بچه  
 درون ملک طلعت آب حیوان

صلوات علم و آب زندگانیست  
 کنم لب تشنه یار انرا فراموش  
 ز خود و او - هم در بیخ اما ز کس نه  
 به تنهایی چه لذت باشد از دوسه  
 چرا خاطر بهستم بالست دادم  
 تانوشتم تانوشتم بالستان  
 زبے آبے تانوشتم تانوشتم بالستان  
 نفسا اوشتاد اندر شمار  
 امانت دار گنج آب حیوان  
 که آب افشردن کنشانی ندگاه  
 بنزدیک لب هر یک که آورد  
 چنین تانوشتم تانوشتم بالستان  
 بحد بحر ایضا فدا و ده  
 نخل از گرد دریا چون سکندر  
 و به خندان و پستانی کشاده  
 که باشد چشمه خور قطره دوسه  
 اگر زین پیش بود از خلق میان

<p>نرم فرما تو در یاد کان را          در دریاگر بر کرد و هستم گرد          بدریا پر نیم آسم خاک کا نرا          ز آتش زان بجا کشته نشستم          بیک آتش نند صد گنج بشستم</p>	<p>که هم روشنگرم هم آفتابم          کریم فرد گانے نلسان را          عجب نبود جو انمروم جو انمرو          جو انمرو دی بیا موزم جبارا          که هم در یاد علم هم باد و ستم          باین کیمت گردانی بلج خوشتم</p>
--	--

اداد و بهت از جناب حدیث بر او نظم گرا

<p>کشانم می برد و بهت بر اسب          درین ره سخت ترسان می نیم گام          بر به تار یک چون و پیش باشد          نخستین پیشوا کین راه پیود          درین ره بعد از او هر کس غم          بسخت شد چون من باین هوس          مرا افسوس بهت برد ازین راه          انون در تنگنائے چه اسیرم          نه امر و نه سخن شد کار فرما</p>	<p>که در هر گانش آراست چاه          خدا و اندک چون باشد سرخجام          خطر تر شدگان را پیش باشد          نه پندارم که از جنس بشر بود          خرد بر خط انصافش قلم زد          سلاست روند انم و چاکس          نگاندم خویش را و آست در چاه          بگو شوم تا بزا نیم یا بسیرم          سخن در عهد گفتن چون سپهرم</p>
--	--

مرا بود از عتسایتی که تقدیر  
بدستم لوح و گوشتم در سخن بود  
بجنگامی که دستم چپ از دست  
رفت تسلیم سخن بمنزله ایم داد  
نمی شد گریه ویران میشد ایران  
بعین چون ندارد قدر گوهر  
چو ایران گریه جایت در جهان  
فلک را گزمه نه نگو نیست  
گهر با جلگی زان خاک خیزد  
بشکر یزی گوهر فانی  
ز رشک از دیده پا قوت چون رفت  
چه گویم شکر این شکر فشانان  
ز عالی همت گردون ساسان  
که افروزم ز قیمت قدر دهند  
درین نعمت کنم که اسباب  
سخن بی پرده گویم بشکر  
کز احسانم ز خود شرمند کرده است

و بان شیرین و لب آلوده سیر  
سخن با سن و طفلی در سخن بود  
و مقصودم فلک محروم چون جانت  
بشکر و قلم شغولیم داد  
سواد دهند جایت آب حیوان  
وطن نبود ز زندان هیچ گستر  
بگو هر چه پیری دهند و پستان  
ز یا قوتش زمین سست و خست  
شکر هم زان زمین پاکشید  
چو دادم طوطیان را از من  
شکر از شکر من ازین کشور برودن  
ستایع قیمتی را قدر دانان  
زور یا خاطر گوهر شناسان  
هلاکم را بهر جا بدر خوانند  
که باشد سگ شل و حق شناس  
رهن منت آن شهر بام  
چو من آوازده را بنده کرده است

باحسان در جهان آزاوہ نگذشت  
 گزیدہ نیک نامی پر راز وجود  
 تھی سازد بدے صد فہینہ  
 محمودی کس اور اس کے ستانہ  
 باوہر کس کہ خط بند گے داد  
 خرد شخصے جس نے خرم اورا  
 جان ایزد باو تنہا سپردست  
 بگیتی منت نہاد خواب او شد  
 جو این شد بار دیگر عالم سپر  
 چو گیرم جام شہادت گوئی  
 زندہ مورتی خورشید از توسیع  
 رسد خورشید ازیت بعین  
 نشاط عیب خود جاوید بیند  
 زمانہ قدر مہر شش بیناسد  
 کہ با او طاقت نہ چہ دارد  
 بجو لا نگاہ عرش ز برافلاک  
 کشد بر شہر اگر چون برین شہر

بگیتی نام کار افتادہ نگذشت  
 عطا کردہ بدے ملک محمود  
 ز نام نیک پر خواہد خشنید  
 کہ محمود شش ایازی را نشاید  
 کند صد بندہ چون محمود آزاد  
 فلک قطبے سپہر غم اورا  
 باو جز خود بخود اورا سپردست  
 گل باغ بقا سیار ازو شد  
 بعد شہ نورا الدین جہانگیر  
 فروز و چہرہ خورشید است گوئی  
 نہ از فہر شش ہلاک کیسریج  
 اگر از خور گریند ماہ سجون  
 برویش ماہ اگر خورشید بیند  
 بکاہ کین سپہر شش شہنشاہ  
 فلک پیوودہ خود را رخ دارد  
 غبار حجبہ بود فروز و خاک  
 نہ از تیشہ اثر ماندہ از شہر

محبوب آناه که دارد وجودش  
نبايد تنگ اگر حاجت فرست  
بکار عالمش پرورده ايزد  
کفش خوابگاه باری گرفت  
ستامد زکړه و بخشيد بکيد  
رخايش ميش بخشيدش او پيد  
کفش از دحل کان گستر بخشيد  
چاک کان رسد گر آب جوش  
جهاندار و جهاندرش آموخت  
ز عدلش انچنان گيتي بفرمان  
برين در کرد تا دولت غلام  
شکست تا شد در بان اين د  
سخن گوئی که بود از طبع آگاه  
زبانز آتقد رگوهر سفته است  
ز شکرش چون شود نارغ زبام  
بهر طولي ز شکر داد کا نم  
بر لي آنکه لاف خسرو می زد

که با بخشيدم گداس وجودش  
ولش را دامن دولت فرست  
کفيل زرق خلقش کرده ايزد  
دهد آسان بدشواری گرفته  
جهانگیر و جهان بخش و جهاندار  
نمايد زره پرورون بخورشيد  
به بخشد زرق او هم ز بخشيد  
شتر آسار و دوبر باد و دوش  
ز هر کاری نگو کارش آموخت  
که شد مور آصف ملک سليمان  
ز شرق تا مغرب رفت تا هم  
بجگم خود رخا قان و صير  
باستحقاق بر گویندگان شاه  
بيک حمد و بيان عدد شکر گفته  
که سن از دولت ادمن توانم  
بهر حمد و بيان داده ويسان  
تقدیر شاه راه سوو نیز زد



مزد و هر چند از دوشش گرفتیم برای گنج باشد رنج بردن هر نو با ده نیکه نو دهندهم	برای ملک مرد دوشش گرفتیم مرا نیکست نام گنج بردن هر چه ملک کینه دهندهم
---	---

استمداد از بهجت در تمام کتاب

با استمداد آن بخت بهایون بهجت دست بهم پرورده است با در او دگر ایست دارم کلید گنج معنی ده بدستم بود گنج چنان در خور و تالیف سر این گنج می باید کشادن نه پنداری که من محتاج به چشم نه بیندین طلب بهجت شکستی گلستان را گله از به شکفته است بود تاثیر زار و بحر زیش زبانست بهت اگر این زکافات فلک را گوش بر آواز مانده است	دل از گنج معنی گشت تارون دل دوست تو نگردد دوست که پیش از پیش کار پیش دارم و گزیده قفلش اینک من شکستم کز و حسرت رسد قیمت بخت حاج بختا جان صلا می عام دادن تو اگر بهت دارد بر چشم بدستی گیرم و بخشم بدستی که اشب تا سحر جلیل بختی است چه در خوابی نبالی عمر غ و زیش سحر شد چون بیای در مناجات هزار از شش دیده بره بانماند
---	--

<p>         نظر نہ لائے دیگر نہ اے د          درین شب جز تو جانہ اسی غم نیست          یونہی نالہ را باور و کن یار          و گر سوزے ندارد دل بہت          مرا عشق کشل از فروست زبرد          زمین را بر جای فلک بر بار          بہ نخل ہوا سے نیست جز عشق          بنائے آفرینش را سبب است          دران آتش دل جگر پیوستہ          نہ احوالے بدل از فروخت آورد          مرا این شعلہ را سبب است          ز حایمہای پوچان بروم از شک          مرا معشوق باید داغ دل نہ       </p>	<p>         کہ مرغی از تو نالان تر نہ اے د          خموشی و فلک را خواب غم نیست          کہ خوشی و اے د فلک را نالہ دار          سن اینکہ گرچہ دارم دل بہ نصرت          و عشق منت شورست بر دل          بعالم این ہمہ غوغا و عشقت          بہار زندگانے نیست جز عشق          جہان را آب خضر از عشق در دست          کہ گیتی را شرار زن پسند است          کہ شب پروانہ گفتی با سمنند          مرا آتش ترا آب حیات نست          اگر میوختی سے مردم از رشک          اگر آتش نمود و خاک از وہ       </p>
--	--

### بیان حقیقت و توشیروان

<p>         خسرو پروردہ پیر پارس و ان          چو تارخ جہان بہ دہم نہ کرد          کہ چون ملک عجم شدست بنیاد          اکن و بہقان مرز و بوم ایران          ز احوال کیان تر بیان گشت کرد          بطاق عمر کسرے کسرافتاد       </p>	<p>         اکن و بہقان مرز و بوم ایران          ز احوال کیان تر بیان گشت کرد          بطاق عمر کسرے کسرافتاد       </p>
--	--

<p>             جهان را عدل هرگز گشت معمار              دلیران را دل از اندیشه خون شد              بھر جافتنه سید بدو شکست              ز معمری جهان شد جمله یک شهر              بوقش لایق اولاد خود دید              بفرزندی دلش شد آرزو مند              بخوابش سیر اختر شد موافق              گزیدل سترایجاد سلف با              زور یکتا بدست ملک افتاد              چراغ دوده جبهشید روشن              جهان دین نام نامی شد درگاه              ز اوره مرغان برگشت دایه              بجای مهره در مهندش آویت              سید ویده برتش نهادهای              گرفتنی قبل و دادی در عوض جان              بشاخش بنم نموسی بعد باهی              سخن گفتی پس از تیر و شمشیر           </p>	<p>             خلل در بند ملک آمد پیدار              خیال سرکشی از سر بر دل شد              همی گردید عدلش تنگ و شست              زمین عدل هرگز اسن شد و هر              جهان آباد چون ارداد خود دید              بجای جان شستش هرگز نند              جهان را دارائی سنجواست لایق              بمر عدل فرزند خلف یافت              به ایران ایر چه از لوح یاداد              ز رویش دیده خورشید روشن              بکین و مشابه بد بیدار              چو چشم دایه زان رخ نیت مایه              بشیرش شیر جهان خود محبت              بر و گر چشم نامحرم فتادی              و بس از چشم بد بودی بهر آن              بمادر می نمودش گاه گاه              چو کان شکرش از شیر تندیر           </p>
--	---

فلک حیران شدی از دیدن او میشد و غره کامل بود چون بر بازن رخ گفتمی مه را برابر ز روی باخشی رخ رشید نوید پرو چون هر چه او بخت دادی بسال ده شد از طبع هنر و چو داناتر ندید از خویش کس ز ده بر چاره چاکب عیان شد سلاح جنگ در دستش چنان باندک مدتی دستش قوی شد ز خود لائق ترش سید پد هر فر کسی را در جهان هرگز فرزند غریبش داشتی چون جان خود شای ز مهر آموختی آداب غیشش جوان خوش اندیم و مطربش دید	نخود بالیدی از بالیدن او ز شکین کاکش بازی شب قدر اگر مه رفته رفته میشدی خور که روز افزون نباشد حسن خویش تعلیم خرد و حست او ستاد بزرگ اسیدار سلطو و سکندر ز کتب غم میدان کردان پس نیزان گونه کران بهر تو نشد که گفتمی همچو شیر از پنجه اش بست سزای تاج و تخت خسروی شد در و سیدید و یختید هر فر خواهد بخت را ز خود غیر فرزند نشه بود تمام می همراه می ساختی اسباب عیشش با و داد آنچه او را دل پسندید
---	--

نمای

آیدان شایر و فرها و بداین

تختین دولت کار آگهی داد

چو بهر فلک شایر نشسته داد

<p> بعد جان صحبت کار آگمان ا  سنازدین شده دالش پستی  بزور و زرد بام خود کشیدی  بباج آزر م و چین جستی نهی  بکم قیصر و فرمان خاقان  ز دست بخت بد بودند مانند  ز ملکش گوشه سیرات ایشان  بصنعت کرده خود را هر دو شوق  ز بیم جان نهی از نینار ک  برفتن بر سر آتش نشسته  که چون کردی بناخن کلک خرواک  رقم کردی بر پشت ناخن خویش  که بچان صورتی خورشیدش  نشدی صورتی نا دیده زنی  ز یکدیگر نه کردی و سرق دیگر  بشاهی لایق و شاپور ناهش  نجمن یوسف و شرفیرون </p>	<p> خریدی تا نگهدارد جهان را  بعد او به بسیاری وستی  بهم کشور نهی شنیدی  چو پیش از بهر سیگشت خرسند  نهی سندان بدر گامش شتابان  بملک چین دو دوستا و نهی  در ایشان خاطر خاقان پریان  ز شغل ملک داری گشته مغرول  حصار جان نموده پیشه کار ک  ز جان از بیم خاقان دست نهی  نخستین نقش بند ب بود چالاک  تا تایل و د عالم نهی کم نهی  مگر بود آب حیوان آب شش  رقم کردی بکلک غبار افشان  که کردی چون بهامش کس برابر  بهر کار خرد دیده تماش  و گر نه بس جوانی بود موزون </p>
--	--

<p> نفسد انبسته ز افرا سپاسش  بجان خواهان سپاه چنگانش  نشانده آستین بر شمشیر اندوه  فلک از بخت بد کارش حالت  ز بازویش قناری رفته در سنگ  بنقاشی دلش از غمت افتاد  بهر طریقه که کردی مانی از رنگ  بر ایران چون کشید اندر رخصت  بهر سنگی که از ترزان نقش دیدند  بصفت چون گرفتیش تیشه چنگ  چنان شد مهربان خسر و شیا پور  برویش چون سعادت کرد و ریا باز  نبودش جاک دیگر بکیم آرام  بهرم و رزم یا خسر و او بود  بهر پایش افسانه گفته </p>	<p> حسان و حسب آفاقش  فریون طلعتی فریاد نامش  زده دامن گره بر دامن کوه  پیشیه کرده رفیع دل مالیت  در ان کوچه که کرده مانی از رنگ  بنابر مانی و از رنگ استوار  تراشیدی چو خور از روی گلگون  نویزم و نرم خسر و کردشان بخت  بتان چین پرستش را خردند  تراشیدی چو خور از روی گلگون  که از خویشش نه کردی کنش دور  بانگ مدته شد خرم راز  نیاسووی ز خدمت صبح تا شام  بهر غم غمگسار خسر و او بود  نکر دی تا بخوابش خود نخفتی </p>
--	--

نیش چنان کنگر

<p>در خواب دیدن خمر و شیرین را</p>	<p>شیرین خمر و شیرین را</p>
<p>ساعتها همه شربت بنده او</p>	<p>شیرین خمر و شیرین را</p>

تسبی خور انداز غایت نور  
نگویم خور برادر خوانده او  
هزارش و شفی با هر دل تنگ  
همیشه شادمانی و رینا بهش  
شبه آسودگی چرب از منبر  
نشاط از نشانی خرم تر عید  
ز بزم شاه آمدش هزارده  
بزم خویش هم بکلیله نشست  
نوابی نغمه راه هوش میزد  
و لش شادان لبش خندان شگم  
فلک چون دانش شادان میخواست  
بیان می دید خود را خاراو گل  
ز مشوقان چمن بزرگ داور  
ز تاثیر نوا مرغ نوا کیش  
چمن را با سبک و جان سرکار  
نم نشینم گران بر حسد من گل  
بشیرین رنگ و باور اگر م بازار

چو کرم شب بر دواز دیده مستور  
ز مهر امان و البس مانده او  
گریزان غم از دفر سنگ فرسنگ  
طرب و سایه چنبره سیاهش  
در و محو از به معشوق هر دل  
میش خورشید و شامش صبح سید  
دوست خویش شامش با ده دانه  
ز جام خواب نوشین نگشت  
بدل خون جوانی جوشش میزد  
چو شد از خواب حجت بسترش گرم  
نحوایش نیز بزم با ده آراست  
هزاران بار بدور و سه دلیل  
نواها از گل نوتازه رود تیر  
پرافشان کشته بر مرغور خویش  
زمین از بار برگ گل گرانبار  
چکان آبجیات از دامن گل  
بشیرین یاسمین نسرین بحر و آوار

چو گردون جام در گردش تجلیل  
 بکفت جامی بر لب جام دیگر  
 نظر ناگه در افتادش بشاپور  
 ز دنیا بش روان رخسار تدویر  
 بهار عالم از بوی گلشن مست  
 ز لعاش غنچه را پر ز خون دل  
 کند گردن صاحب دلان لعش  
 گره چرب بدین دوش لعلد جا  
 نشان زان آبجویان دبان نه  
 نخالے خورده از جوی جگر آب  
 نگاه فتنه را هنگامه و گرم  
 هر آموی که دید آن طوق گردن  
 لب از شک گرد و برده رخ از گل  
 که بستان چنین در خور و گلشت  
 در خفا نش ز میوه جمله پربار  
 دل به سایه گلشن بدو نیم  
 ملک را می طبل از شوق بسیار

نه لب بکفت نه ساقی دیده قفیل  
 بر آورده ز شاو مرغ و لیر  
 که پیدا شد بصحن گلشن آردور  
 بطوبی تو امان آ زاده سرو  
 گلستان همیشه بلبش مست  
 صنوبر از سر و دش پای در گل  
 ولی آ زادگان در بند آن لعش  
 که نامه وقت رفتن در تریاک  
 سخن نام از دوش در میان نه  
 قصب خورشید زان رخ بهشت  
 بنحو نباشنه و سیراب از شرم  
 شمار گردن خود بار بر تن  
 بهر گل در سخن بانند بلبل  
 که بر گلهاش باد صبح بگلشت  
 برون کرده پس آنکه سر ز دیوار  
 تا شاگرد و ز پر مردگی نیم  
 کمال منظر الشس کرد پیدار



بری شد خواب او چشمش نهان شد  
جهان شد روشن با ز نور آتشی  
ملک از خواب بگریخت با خفا  
آن خلوت همین ره یافت پلور  
بیاد آمد بهرامش بگلزار  
بدل شاپور را صد چاک افتاد  
که اس کارنگاهت جان نواز  
بجاد و بی من است راداری  
که از چشم روان سازم چون چو  
از خواب خویش شاهش گهی داد  
که اس زلف تو نور دیده شب  
با قبال ز غنیمت مرده داوند  
صرا غنیمت نگارے خواب آرد  
بود هر کس بنیکوئی قرینیت  
نمیدانم که باشد این بهر نو  
من از صحرای ارم خود گدشتم  
ز تیرش زخم بر بخیر می کرد

برفتن شب بخوابش هم عنان شد  
نماند الا بچشم شه سیاه  
بگشاید بر بزمیان نیک شد بار  
چو چشم شه برافت و از دور  
بجای لب ز شکران شد کبار  
گریبان چاک شد و رخا کفتاد  
سیاحت و دعای جانداران  
بگو با من بهر کس کار داری  
نخبت دانم ترا بر گریه او  
بدانانی جوابش داد او ستاد  
عجب فرخنده خوابی دیده و  
برویت از سعادت در کشاوند  
بگفت و امان پارس خواهد آید  
گنداقبال پارب هم نشینت  
که باشد و خور و آغوش خسرو  
دو چار و لب بر پیچم شستم  
نه خود و در صید جان نصیبم کرد

بکاهش جان بکشش هرگز رفتی  
 کشیدم صورتش را بر پرندی  
 بخویشش همچو جان همراه دارم  
 بیا یون بیکر رو چشم بدور  
 ز شاخ کاک نور طورش فاش  
 برند فتنه را پیوندد بکشد  
 لبش آهخت از جاد و زبانی  
 که ای گیتی بفرمان تو مشتاق  
 ترا چون دید گردون وقت عشر  
 مرادش بچرخا هد نقش بند  
 پری راسته برآرد بخوابت  
 ترا اقبال گرم چاره سازی  
 بگو تر کن درین منته تا نکل  
 جو کار صلف آسان پیشداری  
 مراد یگر بدبست خواب غورتن  
 رود بر آسمان گران مهر تو  
 شود گر خورش نام بگیشش

مراد دل از داند شکفتی  
 هر دیدن بر و سوزم سپندی  
 اگر گوی ز حیب خود برآرم  
 و در دل را بصوری چشم را نور  
 ز خواشهای شاهنشاه نقاش  
 چو چشم شه بران تمثال افتاد  
 برنگ برف بوئے مهربانی  
 بخوشدل کردنت شتاق افتاد  
 میایم کند اسباب صحبت  
 مرا آواره از چین میسپند  
 کند ساکن ز صورت اضطرابت  
 چرا چون شمع از غم میگدازی  
 شهناز پیش ازین باید تحمل  
 چرا بر خویش شکل می شماری  
 ز تاشنیم اکنون تا بار من  
 هم آغوشش کنم از آنجسته  
 فردا آرم ز پسرخندش

## اگر بختن خسرو از مهر مرز

<p>         بود سر مایه دولت مدارا          دلیری خوشش می آید خدا را          شایسته که تواند کرد قصاص          کیا نرا کم نمودی دل دلیری          ز بد خوی و دش خو باستم داشت          بخون آلوده دایم دست و دست          همی آرد بلا خود بر سر خود          حجامت شد گرفتار غم خان          نکر دی هیچ سودی جدم مرز          بقدر ادرفت ای شاه دیدند          که بر دی بد گمان کردند شرا          جهان آشوب را از جان خمیدار          که شاهی را بود شایسته پرویز          که بنشانند بجای نار و سوز          که بسیار و بخت و جای کاوش          زبان خطبه وقف نام خسرو       </p>	<p>         به خون نری نماند ملک بر پا          به خون دشمن خود پادشاه را          ز خون نری نماند ملک را آب          به خون از بس که شد بشکن لپی          بجز مهر مرز که در دل زخم کم داشت          مرا بارید بر ایران ریختش          نند چون تیغ شده در شک خود          از وره یافت ویرانی بایران          بنا شده مثل شد عهد مهر مرز          چو دست او چاره کوتاه دیدند          بخت و بختن غبت همه را          متاع فتنه را شد گرم بازار          سخن بهرام را این بد بتریز          ز تخت آمد نرین فرمان ده فرو          روان و گیر چون گیوان لعل          لباس سکه شد ضربه نو       </p>
--	---

پیدا بود یا او مهر داد جهان تاریک شد چشم روز بسوی ملک ارمن شد روانه نکرد آرام جاست تا بشهر د	شد آخر یوسف خود را برادر شبه چون آید بد بر پشت شب بدل این منم و چرخش بهانه فوات و دجله را دل کرده پرورد
---	--

### بیان طلوع نیر با گلشن شیرین در خانه پشاه ارمن زمین

چو چشم فتنه شد افق اب بیدار به ارمن بود شاهای سالخورده بنون او حسرت فرزند نه سخت بان دختر غلام بود و حسد نماند احسن مردان زنان کس بدل شد افسر شاهای بقتع بزرگی همچو خورشید از حسب آفتاب همان دختر که شیرین بود و شاه بمیراث پدر محبت شاهی قوی بدست بانو از خزان که از ایران بیداری شک کرد	بهر کشور شد آشوبی پدیدار چراغ دوده نه فرزند مرده پیران زاده را فرزند نه گفت بخش بر دبا خود مهر نرسد هلاکش را بهین آمده سبب بس بفرمان ز لش شد ملک برود در ان کشور همین بانو لقب یافت بخون یوسف مصری غلامش و دول شد هم رعیت هم سپاه روان شد تازمین هوتی طایف بفرمان خود آن کشور دود آرد
---	---

دو قنبرل چون زار من شدند در  
 نشان در گرد راه از پائے تا سر  
 بدل افتاد شیرین را فنا قبال  
 بسویش را اندر گلگون غیرت حور  
 شمر و آن نام را شیرین مبارک  
 که اسے سوید دعا گو باش مارا  
 جمالش چون برقع بود ستور  
 چو آمد در تکلم شد تقینش  
 زبان بکشد گفت ای غیرت ماه  
 فرود آبر لب این جز مانے  
 صنم را اجلے آسایش همان بود  
 فرود آمد بر لب جوئے شست  
 بخود نشاپور را بنشانزد یک  
 در صحر و فسون بکشد نشاپور  
 تو اول ای صنم کنش را فرو  
 چغم داری که داری سن اقبال  
 مرا خسرو فرستاد است پیشیت

در آن صحراد چهار گشت نشاپور  
 بر سر هم بود اندیش جامه در بر  
 که از نامش بجار خود زند قبال  
 بگفتا چیست نامت گفت نشاپور  
 نشانمش مشت و نیار جو تبارک  
 که افتد رحم در دل با دشارا  
 ز گلگون در کمان افتاد نشاپور  
 ز شادی پائے نادر بزنش  
 باین نیت که در دل داری از  
 که گویم باتو از شه داستان  
 که از بخواب و خوروی ناتوان بود  
 منو بر پیش سر و قاتلست  
 چو سوی خود سخن بر سپید یار یک  
 که اسے از روی خویش چشم بدو  
 سپندی بر خود و قبال خود  
 چو بر سپیدی بگویم باتو احوال  
 که نشاپور سران سار و کج

جالت را شبی دیدم در خواب  
 سعادت می نهد تاجت تبارک  
 صنم را تا شده در خور و آغوش  
 هنوزش ز گسرن شرم سیراب  
 گل پرورده و در از چشم گشتاخ  
 و در دیده نظر نا دیده کرده  
 نه از گستاخی عرض نیاید  
 دلش هرگز بشوئی ره نبرده  
 ز شرم این سخن چون گل بر آفت  
 و آید بعد از آن لغزش بقدر  
 مرا بدولت بخت کار دیگر  
 بسحر نوزبان بخت و جادو  
 نظیرت چشم این پیر خمیده  
 کس صیاد ز گفت نمی تگد دو  
 بزور طلوع و بخت همسایون  
 چو آشن چنین اقبال شد یار  
 چه باشد دل ملک بر دعت بند

ندیم بعد از آن چشم و گریه  
 شنشناهی ایرانت مبارک  
 بخورده نام عشق و بادیه بر گوش  
 نگاه آشتی نماند دیده در خواب  
 ندیده بلبل از دور بر شاخ  
 نه عرضی حاجت شنیده کرده  
 به پشت چشم آورده برده تارک  
 نه عاشق بوده و نه بادیه خور  
 زمانه شرم چشمش بر زمین و خوت  
 که کیدل دارم اندیشه بسیار  
 نفسم بگو یکبار و دیگر  
 که از روی خونت خوبرو  
 بجن صورت و سیرت ندیده  
 بدام آورده صیدی همچو خسرو  
 بروی خود بخوابش کرده عقول  
 گرفتن ملک عالم نیست و شوار  
 پایران هم مشور نماید خرسند

<p>کہ کہکشا گوہر کے شہر را شوخی است  کہ سنائی نزدیک جبرحت دارا  شود خالی ز مردان کوئی بزرگ  کہ اقرارید بسکاش متہ کہ ہر  کہ گرو و حلفت در گوشش میرنو  ز نام کائے ز نسا رہ بہر  برایر پشت دین مانجبت فیروز  رسانیدن خنجر و شروہ ارن  بہ استقبال آہ و زدن آقا اور  ز بائش چون شکر شد در دین  سخن اشد ہم پیاں گشت لب  قلمن را نگاہش و اوریت</p>	<p>ترا از دور چون دیدم دلم گفت  یقین دادم کہ سیدانی بکارا  سند بر پے ہم آغوشی دل از زن  بی لانا گونہ باید جست ہمہ  معافا التیکہ باشد ز خسرو  کین اے بہمنان دولت تیر  بمن ہم پیش ازین صلح کن فر  ز تو چون نہ نیاسودن ز رفتن  شہ نور ابرارے غیرت حور  ز بس شد شرم شیرین با جگر کا  زوش قفل خوشی شرم لب  چو طو لار زبان پچید خجلت</p>
---	--

## آغاز داستان چشمہ

<p>کہ باشد در غریبے جاے دوست  نیائے گرچہ ہرگز ان سفر باز  سفر سرمایہ و سودش سعادت</p>	<p>قدم در رہ نہ اے جو یابی دوست  چو سیم رخ از وطن خو کن بہ پرواز  سفر قدر گھر ساز و توت</p>
---	---

زوی تا چشم بر هم از نظر رفت  
 حنم را سیل رفتن شد غنا گیر  
 چو تاثیر دم جادو و جی چینی  
 ز بس شادان بمرکب پا در آورد  
 بزفتن کرد گلگون را چنان گرم  
 بگردون رفته گردیده نوروش  
 گلشن آتاب خور بے رنگ کرده  
 غبار آلوده خورشید عرقناک  
 ساقا الله نهادی بے لب چو  
 چو شید پیچوده آندشت پیرانده  
 گذر که مرعنه زاری من زین  
 ازین چو وطن پس آشنار و  
 گل گلزار پروردش چمن دید  
 فرود آمد ز شاخ سائیان کرد  
 بطرف جو هوز آن سر و زمین  
 همین بانو شد م مادر آورد  
 خداوند که سوز نیز نقاش

تو گفته خواهی از عالم بدر رفت  
 بدان شوق چو حسن خود جهانگیر  
 پری ره زده از حسه آفرینی  
 تن گلگون نشادی بر باد و  
 که از تمجیل خود می کرد خود شرم  
 ملک آتو تیا بے چشم کردش  
 فلک زین غصه خود جنگ کرده  
 لب آتش زده گردون جگر خاک  
 گل سیراب در پر مردگی روی  
 سیاهان در سیاهان کوه در کوه  
 گلشن بلبل طلب بلبل خنجر  
 گلستان در گلستان جوی در جوی  
 چمن بگذارد بندار می وطن دید  
 زمین را قبله گاه آسمان کرد  
 قبا بکشوده بستان بست این  
 بر آورد گلشن چون سایه پرورد  
 ندیده تا با نروز آفتش



ضرورت از تقابلش بند بکشد  
تا بشن آشناسد چون برودش  
خور از عطش برودنی چو گل بزم  
بگفت چون صیقل از رخ رنگ پرود  
در گدراه ماهش شعله شد

تبا بکشد و یا در آب بچسباند  
در آمد آب را آتش در آغوش  
گذران شد که از رشک و کز از شرم  
بجای نشانده مو از چوبه بکشد  
باب آینه خورشید شد

رسیدن شیرین چشمه آب غسل کردن و دیدن چشمه

سر گشتم چو پای ملک فرسود  
که چون خسر گوندید انی دران بوم  
ز رفتن چون فلک یکدم نیا سود  
چو کوه بر کنار راه دیدی  
بخون کردی بدل آب روان  
همی رفتی ز راه دایم بیک سو  
اگر دیدی بجای چشمه ساری  
رشد آب آن رخسار  
نیچ ره دهنده آسوده گشتی  
بهر گلگون گلک بر شاخ ویدی  
و در سایه شاخش نشستی

رقم نیکونه درواز تاه و شهرود  
روان شد از ره اذن سویی اوم  
بصیفتش دل بر داشتول می بود  
بقصد رسید کیکش دل پریدی  
زوی آتش بجان مرغان بایزا  
گفتی در کوه دگاسه بر لب جو  
پسندیدی وایش گر مرغزاری  
شده جلالت آب زندگانی  
باین ترتیب راه پیوده گشتی  
خفیه بلب لب از انجا شنیدی  
شدی سست و از انجا شدی تپتی

چ

دلش خورم و لے جان غمنا  
 ز غم شد سکندر بر سر راه  
 دل خود را ز غم غمگین نمیدید  
 دلش کردی بزم با جان گدازی  
 بچشمش چشمه ساری آمد از دور  
 برو نکند شسته باد گرم و سردی  
 سنا دی مادر و گر چشم بسیار  
 چمن را استوی بود آبخان سطح  
 سودی و زلفه کوه گران سنگ  
 هوانش نیده از بیگانگی بوسه  
 شده با جدمان عمر گلش صرف  
 شنیده را چون نور آتش طور  
 چو دریا سبز را یا نیست مرد  
 فرو آمد هانجا با غلامان  
 سنا دی پاسک چون باد درم  
 بفرق پنج شش آن را چو چو  
 چو دیدی به زب آرم گاه

ز جان بودش گویا خبر داشت  
 و لے دل نظر میکرد چون شاه  
 و را بروی دل از غم چمن نمیدید  
 چو بزم طفله اندر سینه بازی  
 در خشان آب او چون آتش طور  
 ندیده گرد خود از دور گردی  
 شدی آسوده چشم و سبزه انگار  
 که برگ گل قادی گریبان سطح  
 بسطش سایه افتادی نرسنگ  
 زمین را ز آشنائی آب و جوی  
 بنا محرم بلب نه گفته حرف  
 بچشم چشمه نزدیک آمد از دور  
 در یل آمد بزیر پے سپردن  
 بروی سبزه تنها شد خرامان  
 سپر خنجر سنا دی بر زمین شاه  
 بسر میرفت اگر فرهاد می بود  
 و دیدی هر زمان چشمش بر آه

در آن گشتن گشته نا دیده گشت  
 درون چشمه سردی دید از نور  
 گشتن آینه تن خورشید و رخ ماه  
 خور و آینه و آب و میر نو  
 دلش چون قصد اسعان نظر کرد  
 صدمه کار و کاره شکل افتاد  
 بمریانی و حیرانی منسجم  
 پناه از آب جست از پله پروی  
 بتن از شرم خورشید جفا تا  
 تنش خورشید و آب چشمه شاد  
 جهان از تابش شرم گداز گشت  
 بدل میگفت از شرم جگر تاب  
 که می بودم زیرش تاب گشت  
 بتن افتاد شرم راول تا باک  
 ز گستاخی چو مرادش فعل کرد  
 و چشمش دیده را نادیده انگاشت  
 چو باد مسیح از آنجا زد و بگدشت

نظر آنکه بر آب چشمه بگشت  
 میان آب کوثر آتش طور  
 هجوم نور سیدی بر نظر گاه  
 بچشم خوشتن در ماند خسر و  
 قره بر دیده خود بیشتر کرد  
 نظر بر شاه و آتش در دل افتاد  
 بعینه چون گنگکاران محشر  
 درون چشمه آتش گشت ماه  
 پر زنیگون پوشید از آب  
 که دیده آتش کرد آتش بود صبر  
 که از آب چشمه آتش کس باز گشت  
 چه بودی خاک اگر می بودی این  
 تن منم شرم ما به خاک بر سر  
 چو مراد آب و ما به بر سر خاک  
 بصیرت یوب را از خود خجیل کرد  
 ز شرم او جهان این چشمه سید گشت  
 دل بر خون باشد که گاه بر گشت

<p>سمنبر شد بزیر آب نعل تاب چو برگ گل بر روی آب افتاد نظر چون کرد خورشید جفا تاب نشان چو نمود آنجا ز حبشید ز آب آرزو دل رود چمن کرد ایری بنشست بر پشت پری زاد فرشخ آنجنم آید بر پرواز بیکدم پیش از عالم بر آورد دل شه آنقدر در صبر کوشید روان شد باز سوی چشم چون باد در آب و خاکش از دل بر نشان</p>	<p>سمنبر نیلوفر شد و تر آب تو گفتی جان ز شمشیرش رفته بر باد ندید آنجا کسی جز عکس در آب سلیمان را بر می پنداشت خوشید حذر از چشم عکس نویستن کرد سمنبر گل شد و گلگون شده باد تدروی برده جان از جنگ شهباز گذشت از عالم آنکه سر بر آورد که تواند سمنبر خامه پوشید چو اشک آن چشمه شش از چشم قفا جز آب چشمش اندر دامن</p>
---	--

پشیمان شدن بهر از کار و طلب خسرو

<p>بطفلان مانند این چرخ کهن سال بوقت شادمانی غم فزاید از آن ناز و بتاج و تخت خود شای که خواهد داد آن را آخر از دست</p>	<p>نماند یکنمان ثابت بیک حال چو دل بر غم نمی آنهم نیاید که از کوتاه بینی نیست آگاه وزین خواهد بجزرت رخت بربست</p>
--	---

چون سر و تخت بر وزیران میزدن  
 ز بیداد و دستم پر شد زمانه  
 تنی شد کب سها خالی خسته این  
 بنوعی گرم شد بازار تاراج  
 قوی و ستان بغارت میقتضند  
 بغارت بس که خوگر شد زمانه  
 نشست از شومی بیداد خود شای  
 چون نام امن از عالم برفتاد  
 که وقت صلح شد زمین شوم باز آ  
 تحت خسروی خالیست جای  
 چونورشتم خود را کردم آزار  
 کنم از یک کسی چون قصه جلای  
 بجای چشم روی قیصر و رای  
 بیای جان گزین حسرت هلاکم  
 باین خواری شهان را کس بیناو  
 بزرگ امید هم نبوشت پنهان  
 نباید خوردنت در ره دمی آب

ولیری دشمنان را گشت افزون  
 خلل و رملک هر مزر کوخانه  
 ای نامی بحب ماند از مد این  
 که بر بودند هر مزر از سرتاج  
 ز زیر پای هر مزر تخت بردند  
 نماندش نور هم در چشم خانه  
 بجای تخت زرین بر سر راه  
 بنحس و قاصد هر مزر خب رداو  
 چون محتاجم بنورشتم باز آ  
 بیای ای تاج و تخت من فدایت  
 سر خود میزنم اکنون کیوار  
 نباشد دستگیرم خبر عصا  
 بر پیش ما بود دستم زمین سای  
 که بسیاری بدست خود بخاکم  
 و گر روی جان را کس بیناو  
 که شه رفت و شمی ارم میزدان  
 بروی تخت باید کردنت خواب

و گریا و رونا اینجاست لبش زمغرب تا مشرق یکشب آید که پای خیر کوتاه شد ز ایران بکوه و دشت فار و سنگ ننگش ولش کوه و سپاهش کوه آهن بیابان کوه و کوه از وی بیابان کنار و جلوه شد آرامگاهش نهی کردارش کوه خسروی جای بجز بهرام چوبین در خراسان شده ملک کیان شور و پژواک ز جام پادشاهی مست و بدست بر ملک و تیغ نیم و شرده اش داد بدست آورد و شاهای در جوانی نصیب یار بدان نیمه باقی مگر از دوران هم بعد ما هست	بدست گر گل ست اینجا بسویش شش کور را چون نور آفتاب خبر شد شیر را در ملک شروان وران کشور صلاح جنگ ننگش چو بادش در نظری وزن شمن چو سیلی سوی ایران شد شتابان بمشرق آمد از مغرب سپاهش قوی دستش کرد و شد فتنه پاسبان نما ترازوی گیتی کس هراسان که هر منزله و محنت دیده از وی برای قتیخ خصمی بد قوی دست باو هم نامه هم قاصد فرستاد نشست آنکه نیزم خرد وانی ز ملکش نیمه شد وقف ساتی نکردی جانب لشکر ننگا
--	--

ساختن شیرین خسر را در راه مدائن

حریص در کجا برگردان راه اگر آید محیطش برگردد بهی گاه

بود چند آنکه ره دور خط بند  
 نیا سودا سفر خورشید یک ماه  
 تیر و یک ماین به جنب یافت  
 بریدن شش زبان منزل گذشتن  
 ضرورت شد که ساز و بازمان  
 بد آنجا بر کنار راه دید  
 بسیر سبزی تخن با آسمانش  
 دلش چون قطب ساکن شد و آن  
 زهر سوبسته بد چون راه امید  
 بطرف جو باندک روزگار  
 در و قصر بگردون کشیده  
 شد آن منزل معتمد بانوی عصر  
 و زان پس چون بایران شد قلندر  
 ز چشم ملک و آب و نور رفته  
 کشید از دشمنان آزار بسیار  
 نبودش غیر آن در سر هوا  
 سوئی ازین روان شد دل پاره

شود تا خرسودش پیش خرسند  
 بالای گشت بدر از دور نمی شاه  
 که بخت از تخت مهر فرورده بر پشت  
 نه روی رفتن و نه بازگشتن  
 کند او فتنه یکنه گرانه  
 از و افلاک از دل شکوای  
 بد امن سبزه و آب روانش  
 کلمه سود از شرف بر آسمان کوه  
 بمباری شست آنجا چو خورشید  
 بحکم آماده شد محکم خیاری  
 نظیرش دیده گردون ندیده  
 تبااهش از حوادث گشت فقر  
 بامیت حجاز از دیده روشن  
 ز پای تخت خسرو دور رفته  
 گریزان شد از انسان آخر کار  
 که در یابد به نور احباب  
 نظر بر قصر افتادش در آن کوه

بهر سنگی از و صدره رسید  
 شگفتی بس عجب و این گرفتار  
 صنم شاپور را بشناخت از دور  
 شمر و آن قصر را بر خود مبارک  
 در و نش خواند تا پر سد از حال  
 نزل آید بانه بر زمین پای  
 چو چشم روزه داران در شب عید  
 گنج خیدی درون جامه و قصر  
 در آمد بعد از آن با وی گفتار  
 نگشتی چون بدام شه گرفتار  
 کجا شد خسرو اینجا چون قادی  
 شدی صید که صیاد چالاک  
 صنم خندید اول باز برگریست  
 با میدش ششم بر سر ماه  
 جز آثار خسرو و پیشتر ده  
 نجر شیرین باین نخت سپه گریست  
 رحمت آهوان سر و بیان

چو بود آن کوه را بسیار دیده  
 بدل از کار قصر آمد شگفتش  
 روان شد چون بسوی قصر شاپور  
 شد از شادی کلاهش کج تبار  
 ز تماش بار دیگر و بدل قال  
 قلین را نشد تا قصر مه جاس  
 بان شادی دلش در ماه نو دیده  
 نمان دیدی چو سوی بانو عی  
 و عار انچو شپید طومار  
 که اے آهوی دشت و کبک کسار  
 چو آهوسر صحرای چون نهادی  
 هزارت شیر آویزان بغیر اک  
 که گرد این قصر و این منزل گریست  
 که من بروم سر این قصر بر ماه  
 ز حال ملک ایرانم خبر ده  
 اکنون در ملک ایران باو گریست  
 گفت اے قبله صحرانشینان



<p>شسته تو پیش ازین از یاری تحت بفرم وینت رفته بشهر دو که شته را دیده باشد ماه در راه کندون برگشته خواهد بود از انجا گر قسم این که شته بسیار دوست اگر دارد بوجاشن دل شتابت لعل ست از سفر کردن اگر راه مراد کار خود بجمیل هست صنم را دل بشوق نوگره شد ولش در آتش امید میوخت باغش این سخن کوتاه خوبست دو چار شته نشد ستاپور و راه بیای تخت از خسرو خبر یافت</p>	<p>برون برده ز طوفان بلا رخت دلم را تا باین روز این کان بود غلط کردست ره را شاه پناه بایجا میرسد از روز و فرست به استقبال او فتن ضرورت چه بهتر از آنکه باشم در رکابت بسر خواهد بایجا آمدن شاه مبادا شه رود از راه دیگر هوسا تازه و امید نوشد چو در کیسه بر خورشید میوخت سخن کوتاه سخن و راه خوبست ز راه بسیتون بگذشته بد شاه شته نور آبروی تخت و ریافت</p>
---	--

از فتن شیرین بکنار ششم

<p>صباحی از سعادت بسته کن در دول بر مراد خویش فیروز چو صبح عارف خورشید بی شب</p>	<p>چو تخت خسرو رخ شیرین شیرین عید و بر پرویز نوروز چو مه از جام می بودش لبالب</p>
--	---

گذشته در گستان بزم شب  
شبش بالین و بستر بوده از گل  
لبش از می خورش از حسن بلب  
زده در چشم بندی ز کشت دست  
نسیم از روی مهرش کرده بیدار  
ز نوشین جام شب در چشم ساقی  
نمازی گر صراحی شب قضا شد  
چو شد روی زمین گل رنگ ز نور  
ز باغ آمد بزم صید و دل  
صنم هر که شدی و ز قصر و لکیر  
ز صیدی نوغز الا چون شدی بهر  
چو دوست از خون شیر و بهرستی  
در آن نخچیر که بد چشمه ساری  
گل صافیش با خورشید رنگ  
شراب آب کوثر شده بر ساش  
ز رشک او دل خورشید در تاب  
غبار شب بگرد لب نگاشته

شیرین خسرو صفت  
آرا از شبنم می بر گل لب  
بجوابش کرد و از افسانه بلبل  
صبوحی کرده گویا در شکر خواب  
نموده هم خمار آلوده هم مست  
که در یاد صفائی صبح و گلزار  
آش از می چومی در شیشه باقی  
بوقت صبح او کردن ادا شد  
قبای رنگ بر گل تنگ از نور  
چمن شد شاخ گل از نیش گلگون  
نمودی دفع دلیگری نخچیر  
سخن گفتی بشیر از تیر و شمشیر  
چو سروی بر کنار چشمه رستی  
ندیده خاطرش از گل غباری  
تو بت ریگ و سیاره در رنگ  
نبوده حاجت می بر کنارش  
بطرفش شب کسی نا دیده و خواب  
ز صد در صد بگردش شب نگاشته

جهان چون دره از نورش میا هی  
 شده نیلوفر آن چشمه خورشید  
 حیات جاودان یک قطره از دو  
 چو دیدی کردی از غم بولیش  
 نیاید در کند آئین و یک صید  
 و سعی طالع و نقص سر نخیر  
 دل پر مرده دل را باعث نشر  
 ز نور خورشید ز نورش تحقیق  
 عشق خورشید رو هر ذره بدری  
 بشنم رنگ طلعت شسته از دل  
 ز بے صیدی بغم خاطر گرفتار  
 لب از می شست دست از خون آلود  
 گواهی داد از لب صید بندش  
 بهر کامی رسای گشته یک کار  
 ز عکس رخ لباسی ساده ز نفبت  
 قبا خورشیدگون تن رشک خورشید  
 جهان زو دیده آنچنین در ج

هی زو آبجوان در سیاه  
 گل نظاره او عمر حب اید  
 باو چون خضر برده نازنین پی  
 برون کردی برویش از دل بولیش  
 که باشد گردنش شایسته قید  
 شد آن وحشی غزال از صید و لگم  
 جهان تنگی از خورشید تا حشر  
 ولی ایمن فطرت در وی ز فطرت  
 شب قدرش نگویم روز قدری  
 سیاه دل را سفیدی رسته از دل  
 گرفته صید کمتر بام بسیار  
 بسوی چشمه گرد از صید گم رو  
 که خور خواهد فتاد و در کندش  
 ز تکین رفته مه صد سال یک کار  
 نه عاز ز پور و نه تنگ هر هفت  
 به رخ برق ز کار خویش نوسید  
 باین آئین روان شده ازین

ج



نهادی تا بجای بالمش آواز  
زهر سو خند لیب نغمه پر داز  
سماع خرگهی دوزخ که شاه  
مقالتهای حکمت باز کرده

ملک هر زمان دلش امان تر  
دلش بر شوق و شوقش ز بایش  
تبرک غم فزائی غمزم او جزم  
چو مجلس شد میاد و تان کرم  
درون آمد مبارک بی ندی  
شگفته بر خورش گلهای شادی  
مبارک مقدم شاه پور بر شاه  
چنان پر نور دیدم روی شاه پور  
ملک مشتاق او بود از دل جان  
زمین بوسید و از شادی فلک را  
هلیهان شد نوازش گر گدرا  
دل نادایم از بهرت غمین بود  
بمه زین سر گذشت افسانیت

بهرای که رفتی نغمه در ساز  
بدام افتاده از ابریشم ساز  
ندی که چند موزون طبع و دلجو  
سخنهای مضاحک ساز کرده

جوان نخت و نختش دل جوان  
فلک هم کرده ترک عادت خویش  
خریص رونق افزائی دران نیم  
ندیمان زبان شد دشمن شرم  
ز گلزار سبک روحی نسیم  
که باد این بزم دایم جای شادی  
غم عالم نصیب جان بدخواه  
که پنداری اتم آغوش سست باور  
درون آمد بگرد و لب نرمان  
بگرد تخت شه گردید صد بار  
که انزودی صفای یزم مار  
چنان دانم که بیدانی چنین بود  
بگو احوال خود بیکانه نیست

دعائی که روز اخلاصش فلان  
که تا تخت شاهی جای شهانست  
شهان را تاج سرفراز شده باد  
همیشه دولتش بشیاد مست  
کنارش تکیه گاه آرزو باد  
بس آنکه در حال خویشتن نیست  
وزان پس عذر تقصیرم خواست  
ز دوری شش دل مقیم است  
همیشه چشم برده دل دویم است  
خبر آنجا بشهر و دست از شاه  
بفرگان خاک راه شاه میفت  
مبارک باد فال تلج و تخت  
نخواهد کرد گرشه غم تخم  
فسونش پس که پره در جان کرد  
دل جام از شراب و شوق لبریز  
پری شد دیو زاد باد سیرش  
بشهر از صید شده آوازه افتاد

که شد از وی اجابت چشم و شون  
بفرمان جهان داران جهانست  
بفرانش زبانی تابمه باد  
بجاست تیغ دایم جام دردست  
حصول آرزو نیست و جوباد  
تمامی آنچه گفتم با تو من گفت  
که من و قصه اکنون بهر است  
تمامی روز و شب در انتظار است  
بره بر چشم کاری بس عظیم است  
اگر از مقدم شده می شد آگاه  
مبارک باد تلج و تخت میگفت  
عجب صیقل بدام آورده است  
ز خود داند نه از شا پور تقصیر  
شمنشته جام در کف غم ره کرد  
صبوحی کرده هم بر پشت شدید  
بفرمان چون سلیمان محش و طرش  
بعالم هادی و هوئی تازه افتاد

زمین را چشمت از دل سکون برد  
ز بس شه راس پله بس توان رفت  
ز هر جانب گرفته باوشا ہے  
زمین پوشش شمرده خور غنیمت  
گرفته راه ماه و خورشید قان  
نمایان همچو خورشید و صبح  
هم از اندوه دور و هم ز انبوه  
هندس گفت کردم هو شیاری  
زبنازا و شد چون پای شهباز  
زمین و آسمان بر صید شد تنگ  
نه آموز و خلاصی یافت نه مرغ  
زبان دل ز صید باز برداخت  
که آلودی بخون بهر دهم شیر  
چو دست آزرده شد از صید  
روان شد تا چو سر و آینه روید  
چو دولت در رکاب افتاد شایه  
بهر کمانه زمره داد و نشانی

گر انباشش از مرکز بر و ن برد  
زمین گردی شد و بر آسمان رفت  
سر را پیش برسم و او خواهی  
فتاده در و کالیش نه مبت  
نه قصیر گفته خاورش نه خاقان  
جهانش همه اما شاه تنها  
شکار انداز شد و در دهن کوه  
اگر اقبال شایهش کرد یاری  
بقصد سر طائر کرد پرواز  
ز خون تازه کوه و دشت گلنگ  
چو کشتکش زبون در دست سیرغ  
نگه تیرش با عشق می باخت  
زدی گاه به طپانچه بر رخ شیر  
شش اسودگی شد طلب گاه  
غبار از روی و دست از خون  
از نو نزدیک بر خور و دور  
بیان کردی حسنش و استانی

چنین تاشند نمایان طرف جوی  
پسندید آن چمن را طبع پرور  
کشد تا سر برگردون بارگاهش  
بر دای گل گرفت آرم حبشید  
بنابر گشت گرد طالع از دشت  
ریشرق صبح امید ی بر آمد  
نه گردی بلکه ابر ب بود از نور  
گیر میر این یوسف بدان کرد  
ز خاک گردش یوسف رخ دید  
تو گفتی از کمال صنع همچون  
بماه و خورشیدش تنگ میدان  
قرار برقع از جولان برخ کم  
لطرف جو چو جمعی دیده شیرین  
رستی کج شده در خانه زین  
خبر نایب از احوال آن جسمع  
درنگی در شتایی به عیان شد  
عنا گنیم چون گشت شاپور

فروده ز وچین را آبروی  
لبطرف جوف رود اندر شبید  
میتا تا شود آرا مگا همش  
بفرقش سائبان از سایه امید  
که خورشیدش برگردش همی گشت  
نه گردی بلکه خورشیدی بر آمد  
دزو خور همچو به از مال استور  
که نو خشم آوردی ره آورد  
که یوسف فرد کانی را نیز زید  
گل خورشید رست از زین گلگون  
جلوه شاخ گل گلگون جولان  
ز باد جلوه اندر شاخ گل جم  
عنائش از رکاب آموخت نکیر  
نگهبان کلاهش دست تکمین  
بسا غراشتن مشغول شد شمع  
به استقبال شاپورش روان شد  
شکر خندین جهان را گرد پر شور



<p> نیش خندان نگاهش در تبسم  که اسه هر پشته و کویت گذرگاه  چو دادی سر بکوه و دشت بار  ترا بنیم بهر سو که درم رو  سخن از بد عایش از دعا گفت  که نور دیده دار او جوشید  ز اقبال که با حسن و یاست  صنم چون نام شاهنشاه بشید  بساتی داد واپس جام باده  فلک زین پیش پیش خسرو من گل  بشهرگان برگ گل از دوا ز رفی  همان ماهی که خورشید جہان تاب  ز دنبال قلندر شد روانه  ملک بر صنم استقبال خوشید  شکوہ پیش از کلمه کج زیر افلاک  سعادت ہمراہ و اقبال و پیش  نگینید زمین در جوف گردون </p>	<p> ز شکر خند شیرین تر محکم  پر یار برده انس و توار راه  ز جادوی کنون بس کن خدا را  پری گویم تلای دیو خود گوے  در احوال شاهنشہ چنین سفت  که نشاند سپهر او را ز خوشید  بطرف چو سراپا انتظار است  بس انگاهش پیاده و چین  ز گلگون شد گل خود رو پیاده  گریبان پر عیسیر از دامن گل  بهر بلبل رسید می شرده گشتی  شبش در خواب روشن و دریا  دلش شہات عشق عیانہ  روان شد همچو سرو از سایہ  نمادہ تاج عزت بر سر خاک  زمین در زیر المیدہ بزخوش  ز خرق افزوده ہر دم خون گردون </p>
---	--

کلاه عرشش فرساشد زین سلا  
 بپا چون سایه خورشید از قضا  
 سر خورشید را برداشت از یک  
 پی تاراج و لما گشته محسوس  
 گهی میاد هم گشته گهی صید  
 یکی خورشید را و خون نشانده  
 غرور حسن شاهای باز گشته  
 و نهان کم همتی شده منته خوش  
 بهم آن هر دو را از دیده دیده  
 دل از غم خط آزادی گرفته  
 که نام از عالم غم برگرفته

صنم را پای شکلین رفت از جای  
 ملک پای سر گردون نهاده  
 گرد کرده بجای لاک ز افلاک  
 و عاشق نی غلط گفت و عشوق  
 و شیر افکن بر عشق قناده قید  
 یکی بر شمع و اسن فشانده  
 یکی سارنج زخوی گلزار گشته  
 یکی راسه شمرده بند خوش  
 یکی را چشم از شادی پریده  
 زبان هر دو از شادی گرفته  
 بشوق دست یک دیگر گرفتند

### مسیا کردن جنس و سامان عشرت با به پری کز طلیعت

جهان و هر چه در روی شاد و خرم  
 خودش لختی و لختی نیکبختی  
 دلش را جام عشق تازه و سیت  
 برقص از شادمانی بر سرش گل

صبحا بی صبوحی مست عالم  
 کشاده خوش و صبحی و لختی  
 ملک از باد نو دولتی مست  
 گلش را به لعل افزوده بزل

نوا می نی که نبود در کنارش  
 بودستی و شاهای در جواسنی  
 چو صبح صادق از خوشتر خوارست  
 مبارک بود بختش بر و میدان  
 بطون جوشده بختش فلک سکا  
 مینا بهر خیش جمله اسباب  
 چو شیرینی ز اقبال ساعد  
 ز شوخی برده برو اسن نقاش  
 خور از جهان بندگی کرده بنیش  
 کنار دامن از موعنبر آلود  
 حجابی دل بتازی کرده تاراج  
 نگنده سایه بر رخسار مفرگان  
 حرایان مست می شسته ساق  
 چو شوق افشوده پادرجیره  
 ملک برباده چشم پرواز دل شد  
 بوس مطلق عنان و شوق خودم  
 که اسب شبر منده از دین و خورشید

بهار آفرینش روزگارش  
 در آغاز انتظار کامراستی  
 بروی خولیش زوفانی در رخا  
 مبارک تر شد از آئینه دیدن  
 نشسته شاه و قیصر بر سر پایی  
 نهاده جام بر لب پای در آب  
 شده ساقی و بر مالیده ساعد  
 عیان از ابر رحمت آفتابش  
 بیاض گردنش را آستینش  
 زلفش دو دمان دل پراز دود  
 بدل صاحب دامن را کرده محتاج  
 بفرگان در ازش ناز نازان  
 میستی او تا مشرب باقی  
 قوی شد دست بر ملکستی  
 زبان مفتاح گنج راز دل شد  
 سیر دست صنم گرفت آرام  
 بتوروشن جهان را چشم آید

بحر ما فی چنین می چون خورشید  
 چنین بے مثل خورشید بود  
 صفت در دست شد زان خوشتر  
 فتاوشش تن را تاب شرم در لب  
 هزاران گل از آن روی عرفا  
 دمان از نام بوسه کرده شیرین  
 گلشن در شبنم می غوطه خورده  
 لبش یک نفس شرم کرده بگفت  
 ز شکر خنده لب را گشت زیور  
 لبش شکر حریف تلخ آید  
 ز بس شد شرم در کار سخن مری  
 لب شیرین که طرح پاخ انداخت  
 بنابر است انگه خوشتن را  
 می احم خور گشتی انجمن مست  
 شوی از صبر بر بقصد و غیره  
 تو دانی رسم و وصل اما چون  
 چو شد نزدیک کاغذ صید در دام

دانش

بود دست ازین گر خون خورشید  
 بدو بوسه که چشم عقل ست و هم می  
 که از آن شد که از رشک که او  
 ز نام بوسه پر تجماله شد لب  
 شگفت از شوق و غیرت یخت بجا  
 کشاده بار و آمل پر از چین  
 دمان از شوق بوسه غنچه کرده  
 هزار آیه دلش در پرده بگفت  
 نمک را ساخت شیرین بهر شکر  
 سخن را آب شرم از جبهه میخت  
 گره افتاد در سر رشته حرف  
 بخورستان شکر از شرم بگفت  
 بشرم آغاز و انجام سخن را  
 که ایستی ندانی سنا و دوست  
 روی روزی بجام امانه امروز  
 لبم از تست امانت سخن نه  
 کند تعجیل کاغذ بهر احسن

زبان

هر گاه که در دست صبر ناید  
 ز دوستی شود تا دوستش آزاد  
 ملک گرفت نفیوش کرده است  
 بچهره تان چو خورشید گشت خنود  
 شکر آب باغ این حسن گوشتی  
 صنم را از خوابت دیگر آن شب  
 ز شکر خنده اش لب دوری او  
 ز دست انداز خشم و تر خنده  
 چو پاس محبت خود فرغش می بود  
 نگار است نهان صد ناز و زیر  
 بخود پیادان ز لب و زارش  
 شفاعت نه نازش مهری شد  
 عشاقش تیغ عالم گیر داشت  
 جلی بر گیش ز دندان لاله پیرت  
 صنم دم باب دیده آفتاب  
 خنده فرود را شک و خون رعایت  
 که اشک نه بین کام فرستی کرد

دخالتش

کنی تعجیل نیکو بر نیا  
 بختش بخت با جام منی داد  
 ز دستش جام و بوسه پیش لب  
 بشیر غنی ترش رو شد بدو  
 ز خون شده پاشنی زان ترش و  
 بشکر خنده شیرین شده لب  
 شکستگی و شکر شور و آه و خفت  
 بهر دم خشم و نازش می شد  
 سیاه ناز خود را عرض می بود  
 بفرقه خشم کشیده غمزه بشیر  
 بچش آمد بغیر خون نازش  
 کین گاه تره از غمزه پر شد  
 ز گردن نشند را ز بخیر پر داشت  
 بخون از دست ننگ لب می شد  
 ز نقشه بوسه شستی این لب  
 بشاپور از ملک شد و شکایت  
 مرا بدنام و خود را شسته کرد

بختش

<p>چنین عجب بجزیر کجاست او را          بخور یکبارگی مشتاق و میست          بیا که گشت و فتنه بدین سخن را          سخن بچیز و ده رنگش هر چه هست          همین می بیند او را او نمی بیند          که بر بخشش کسی ننهاده انگشت          بدین پاکی گزین هر دوست جان          که بی رسم ز ناشدنی و کامین          ز وصلم تا بد زو میسد باشد          بصبر از ماه شد به مهر ملک          فرستادن باینجا باخته زن          بکامین بر نخل وصل خورن          و زانجا شد بیانی نجات اوی          بیار اید شبتان را زخو رشید</p>	<p>تجید انهم که در دل چپیت اند          مرا شمر و طاققت طاق و دست          شمر و مشتوق از ان خوشتر را          چو این کار از حساب بشوم دوست          این مبدو کس بهتان بهیند          بدین پوندان این زشت          بشوق پاک و حسن پاک این          بصبر آموز شرم عاقبت بین          اگر جوشید اگر خورشید باشد          قفون شد لعل است گر ملک          که باید بود آن را از بدین          باند از شش بهر خویش برین          صبر اگر خورشید و عذر خوبی          که بسیار و مبدو به گنج جوشید</p>
<p>خفت خسرو از ملک تلکین و زنی بود          در حجام پلورین و قصه          سیار ز کردن بگرام چو بدین بقصد          قصه کردن بر آن سر زین</p>	<p>بسالکا که سستی داد از دست          که زود و دولت برشاید از دست</p>

شب سستی همیشه فرستند زاید  
جهان گرد و خراب از سستی شاه  
چو شد از بچام دولت مست  
جهان را کرده گردون لعل و تازی  
مطل کرده سستی کار گیتی  
ملک را عمر در شادی گذشته  
بهر کانه پنهان گشته  
رعیت خسرو را که پرستند  
خرابی کشور قوی بنیادور ملک  
سپاهی بیخ و مطرب گنجه بزد  
درم افزون از دست در مر و میاد  
بستی در جهان خسرو مثل شد  
سران ملک را بهرام سرگشت  
یک سر گرم عشق و مطرب جام  
بوشش آمد سستی انگه شاه  
در دین خانه پیدا گشته دشمن  
ملک را از خوار از بخت بر خاست

نگهبان جهان هشیار باید  
مباد و آنکه می شه رازند راه  
پرستیدی می کهنه شده نو  
بخسرد وقت و خسرو وقت  
خورده غیر می غنوار گیتی  
جهان را کار از آبادی گذشته  
جهان داده و جام گرفته  
که گم شیرین و گاسپی پرست  
زهر سوسن و شاد افراود ملک  
نیکه بیخ و یک پارس می برد  
مطرب گنج باد آورده داد  
جهان را بکین مهرش بدل شد  
نقشه عالم را را بهرام گشت  
بفرستد روی افتاد بهرام  
که دشمن بسته بود از پیش و پس  
شده پیراهنش هم دشمن تن  
نقشه پشت زمین از تحت بر خاست

شیرین و سوسن  
در این کتاب  
مطرب گنج  
نقشه پشت زمین

نور

برون آمد قصبه رزم بهرام  
 رز و یکی دشمن چون خسته شد  
 شهبه کردند از خسته و کناره  
 بمغرب شد روان ناچار خورشید  
 رسانیدش مقصد غم تابست  
 چو قصبه بقیه خور زیر پد  
 ز شیرین ملک و مایه خویش پیش  
 بنائی انشرف در نسل خود داشت  
 ز کرد از مردمی تقصیر قصبه  
 سپاهی از مشار عقل بیرون  
 سلاح جمله خون خورشید زین  
 ز روم آمد برون همراه خسته  
 بایران شد روان در یابی آه  
 ز گیتی پادشاهت گشت کوتاه  
 ندیدش روی آسایش بزم  
 زمین را شد گرانباری ز حیرش  
 بر ملک گشت پیمان کهن نو

چو خورشیدش بکف هم تیغ بچام  
 دورنگی در سپاهش بیشتر شد  
 شهنشاه ماند چون خور یکسواره  
 که در پی داشت آئینه صبح آسید  
 ملک سپاره و دشمن تو ابست  
 ملک خویش غمخوارا گذرد و بد  
 بنارش کرد نقد شاهی خویش  
 بخویشی گوهر خود را بیا راست  
 بستر تراه کرد و داد دختر  
 ز موج بحر و یک دوست از او  
 همه بایز دوستی کوه تمکین  
 زمین و جنبش آباد و وارو  
 زمین سیاه شد از موج جوشن  
 سلاح جنگ شد همچو آب شاه  
 سپر بالین و بستر گشت جوشن  
 شناور گاو مایه در خوی خویش  
 سران کردند کینه مثل خنجر



قناد از رود سپهریایه آیام  
 ولی خصم از قوی باز دمی ل  
 و دشگر دل بمرگ خود نهادند  
 بناسیدن درآمد زمی زین  
 خروشی خواست از گیتی شهنشاک  
 خروشی از غلج جوش قیامت  
 و فتن و تیغ کز هر سو علم شد  
 گشته خاک مستقی ز خون سپهر  
 بسان برق و باران دل میخ  
 و فیض تابش تیغ درخشان  
 همان از برق خنجر در گرفت  
 بت غیرت ستان را کرده لاغر  
 سنان که ابرو گاهی برق گشته  
 ز لب غیرت نموده بال و پر باز  
 اجل را چشم روشن از تفک شد  
 شده بر مرگ آسان کار و شوا  
 حریفان از می کین گشته مرست

تزلزل در پناست ملک بهرام  
 بغضم رزم باشد شد مقابل  
 زگر و ره بسید گرفت او در  
 زمین را رفت از جاهای کین  
 کز و شد ز هر سو شیر ظاک خاک  
 و دیده پرده گوشت قیامت  
 چراغ راه تاریک مردم شد  
 ننگ لجه خون گشت شمشیر  
 بیک جاب آب و آتش جمع و تیغ  
 شده آفاق بر محل بدخشان  
 زمین را نیزه از جا برگرفت  
 بجوشش از آتش کین آب خنجر  
 جهان در آب آتش غرق گشته  
 بخود از جبهه کردی تیر پرواز  
 بجوشم مرده مهره مردک شد  
 و د عالم نیم بمل گشته یک بار  
 همیشه بخون خوشین دست

کسی که جان نرزم نرم بر دوسه  
فتاده گشته هر سو نشسته  
شده جان عزیزان خواجچه خاک  
پسنان سرشک سپالاب خون شد  
رجل را از زور دل نموده  
ز تعجیل حبس شخص فکایش  
چو جان مجروح را هیچ آستین نه  
در اوی اهل با چشم خورده  
ز غیرت پهره گلگون کرده سر  
رخش خورشید رانخ طرح داده  
سندش را سعادت کام گام  
چو دید از نجات بد بهرام سرکش  
بخون و خوی چو مرغابی شناور  
بیک جانب چو صحرای حله آورد  
دل از ایران زمین برداشت چاک  
محبت و جوی شاهی ترک جان کرد  
چو بیرون به بهرام از جهان خست

شیرین سر قوتی  
رخسار خون خود چون باد خورده  
هزاران زنده مرده زیر گشته  
سرشایان نبستی کس بقدرک  
بنای زندگانی سرگون شد  
پس از کشتن دمی قاتل نموده  
قتادی بر سر از قاتل خویش  
بغیر از رود مردن حسرتی نه  
کرد از زندگی و همسر برده  
جراحت تازه و کین کین نو  
دو اسب پرخیز بر سوارش نهاد  
سوار اسب چوبین نجات بهرام  
محیط خویشتن در یای آتش  
بر آورده ز تیر حساس پر پر  
وزان طوفان بمری جان کرد  
توران رفت و انجا شد سپه آ  
بآخر سرداران سواران کرد  
تن چون پنبه را تا بخت شد سخت

<p>فرو دهم سر بلندی دوزان را          بابتیج شسته جامی جشید          ز نو ایرانیان را بنده کرده          بهر زده اری داو ده جمانی          نیا و روه بروی پیکر جرم          جهان فرمان بر افشاح البصران          بنجمن زرد امان گوهر افتاند          بهر کین از توقع بیشتر داد          خراج ملک خاقان نقد بر سر          سپاهان خسرو و بلقیس مریم</p>	<p>شده از دهن می کرده جهان را          چکان خون از دم تنفش چون خورشید          بگیتی نام بهمن زنده کرده          ندیده از نکوکاری زمانه          جهانی کرده از عفوش هوسیم          بر آمد بر سر از تخت ایران          بناطوس و سپاه روم را خنوم          نهال آرزوی حلق بر داد          بقصر داد از ایران چند کشور          بهریم ملک ایران شد سلم</p>
--	--

فرستادون خسرو شاه پور را نزد شیرین

<p>بد امن چون گهر بر عالم نشاند          که چون خسرو ز کار ملک و تخت          دلش فارغ شد و عشقی بهر سر کرد          غمین گشت و جهان را گردنمکین          دل آزا ده شش را در و در فیت</p>	<p>دل جگر که در یاز و نجس ماند          مراد و امن این حیل اندخت          گلستان جهان بی خار خوش کرد          فشاند از دیده خون بر یاد شیرین          چو شاه پور از غم خسرو خبر یافت</p>
---	--

نزدای

یزاری گفت کای در خورشادی  
 لدا این غم دولت را و غم افکند  
 نپسند سر ز فرمانت زمانه  
 چه نافرمانی از اخلاک دیدی  
 فلک تا آنکه رام کس نبودست  
 نیار امید ناکاست بر آید  
 چه کم داری ز کام دل ندانم  
 همه اسباب شادی بود حاصل  
 دولت کش غم در و خرم بساطت  
 بشو قی نو کین پیوند باد  
 ملک را دل بدست غم گرو بود  
 ز حد چون سر بافی زفت پیران  
 زانے در بیان سر ضحبت  
 چو خالی شد دلش از گریه خون  
 که میدانم تیرین گونه نادان  
 چه حال ای دل ازین دلتنگی  
 کنارم پزاشک خون از است

بتوان از ان سر کیتبادی  
 که بیخ تحریری از و هر به کند  
 چرا جوید دولت عثم را بهمانه  
 که از فرمان شادی سر کشیدی  
 بهام خود به کام کس نبودست  
 بشاه چه در جهان ناست بر آید  
 که در تحصیل آن جان برفت نم  
 مگر از غمی ننگین شدت دل  
 خداوند که چون نیش اعلست  
 بوسه بگیان خرسند باد  
 غم از غمی نیشا پوش افروزد  
 کند نازک دلاں را گریه افروزد  
 ز داوش گریه نیش است و حجت  
 غم دیرینه از دل داد بیرون  
 که باید با تو گفتن در دهنان  
 چو دینی چرا فرسنگ برسی  
 که میدانم که شیرین در گمان

که دل یکبار به بریم نهادت  
 فرود خاوم هر چه شام و شبگیر  
 که در بابل از آن صد یک ندانند  
 چه سازم چون با و دم درگیر  
 مرا هم از خود و هم ز ویر آورد  
 بزاری چاره این بر نیاید  
 کسی کو چاره این کاره جوید  
 فوسلے کو بوقت غدر خواهد  
 کو کاری پس در غم غمنازی  
 غلام تو که خسر و نام دارد  
 فلک عمر بیت کش خواند شناسا  
 چو بخت از دشمن آورد نیست  
 بگفتن پیش ازین کارم نبرد  
 بر آنگاه چو فرمود و سوسنی  
 ترا چون نصیحت بادت کرد

بریم ملک ترک عشق و اوست  
 و بین دردت هزار افسون و دیگر  
 کند تاثیر اگر بر سنگ خوانند  
 دم بیت بمریم و نگیند  
 ز بس گفتن ز باشم مزید آورد  
 بخوابش ناز مستی کان نهد  
 شود و بیگانه و این راه چوید  
 چنان خواند که او ازین ندانید  
 هزاران خسرین دل از دست  
 با قنات جهان را رام دارد  
 چرا چون شد تیغ عالم ز بدخواه  
 زنی نے سبک باد و نیست  
 جو پیش تو گفتارم شیر زد  
 نشاند پیش ازین کردن خیر  
 چه باشد چاره نادانست

آوردن شاپور فرهاد را نزد شیرین

ملک باشد بهر حکم تحت آلود  
 خشم میکرد همیشه غمت آلود

غم مخم چنانش کرد و لنگ  
 اینست چاره اندوه جستی  
 هر جانب روان از تارکشتی  
 زهر شغلی کردی دست کوتاه  
 ز طغیان نیکبختی هر زانوش  
 ز طغیان چون بشیرش بود عادت  
 بشستی بود قصر و کشتن آگاه  
 بسینه تخم این از شیرین کشتن  
 بفرمان غم هر کار فرما  
 باندک وز کار منفصل بود  
 به تیغ که بشیش از صد شیرین  
 غمزد این غم چو بر غمهاست دیگر  
 غمزد اوید غمگین تر ز غمزد  
 فتادش از غم شیرین بابل پاک  
 باین نه بیان خسرو مند  
 کز آن روز یک ششم در هفتاک  
 نصیب جان من غمهای بهای

که بوسه و گلشن نگذاشت از کشتن  
 کس از چشمه گاه از کوه جستی  
 با نمانا رسیده باز کشتی  
 چو ز شغل ستاری شدی ماه  
 بشش تازده کردی هم غمخاش  
 شدی بشش بآن هر دم یادست  
 ز تازده که آیدت ناگاه  
 که باشته بود شیرین و شش  
 بهر مند یکد آوری زهر جاس  
 بهمد او زمین هم سنگدل بود  
 سپهر از جنگ سنگ خاره کنگ  
 و کرب بیکمان شاپورش از در  
 عیان از چهره آمار غمزد  
 که دیدش بشیر از خویش غمناک  
 زبان بکشاود بکشد از دشمن  
 بهر دم هر گزت زین که نه غمناک  
 قلم غم نصیب جان شش بار

چرا داری نهان روی نکور را  
 ز رفتی چون بسوی شنه خرامان  
 تو خود دانی که بروی ملک پیرین  
 چه جای ملک جانفش در خطر بود  
 گویم شنه اگر بروی غلامی  
 ملبس یاروان خورشید پرکار  
 بدل گفت این سخن شنیده بهتر  
 دلم چون نیست صلحش را خریدار  
 جوابی با تغافل های شیرین  
 که آن افسانه ها از یاد هم رفت  
 کنون صد خرمین افسون نیک جو  
 بوقست اینکه خود آری به نیزنگ  
 ز افسونت دلم نکشود هرگز  
 ز پرکاری آن غارت گر بوش  
 شکفت آمد دلش رازان تغافل  
 با فسون دغا و دوستی خواست  
 ز بیم بدپی دفع گزند

که هم خود را غمین داری هم دورا  
 ترا خود مری نگرفت در مان  
 چنان شوریده شد از عشق شیرین  
 غم شیرین ز جانش بیشتر بود  
 توقع کردی از شیرین پیامی  
 بنامید و بیشتر قی سزاوار  
 بهم طوایر هم سجد بهیسته  
 تغافل بهتر از جنگ ست صدا  
 بنارش باز داد از روی تمکین  
 کین بود برین در باد هم رفت  
 غم از سختی این سنگ شده نو  
 که که افسونی کنی در کار این سنگ  
 ز تو یک مشکم نکشود هرگز  
 فسونگر افسونه ها شد فراوش  
 شکفتش چوین از شوق صد گل  
 که گیتی چو تو نخلی گستر آراست  
 سز زگر مردک سازم سپید

شیرین خبر دهی

سین داد هر دو از یک تی یک شمشیر  
 که گریبند و کمر بر قصد کوه است  
 فرو ریزد تحبلی دار از هم  
 جنبش از عرق تابانش از گرد  
 بناخن صد گره زینان کشاید  
 پد بیضیا نهان در آستینش  
 پریشان سازد و آرسنه هم  
 به تیشه دست مانی را قلم کرد  
 بشرکان رخنه اندازد و برین گنگ  
 زره بر دارد و بر دل نهد بار  
 کنون رقیم که بروی خود خنم نهاده  
 بنزد خویشین به کس غریب است  
 با او باید مراعات ادب کرد  
 با طفت آری مگر در دایم خویش

همین باز ست استاد بهر بهر  
 تهنیت همتی صاحب شکوه  
 اسانش را از برق تیشه در دم  
 کند صد کوه و باشد همچنان فرو  
 دشن را شکل مشکل نیاید  
 عیان نور تحبلی از چپش  
 اگر خواهد ز تو بنیاد عالم  
 بی شد هر کجا نقش رقم کرد  
 اگر بنید ترا زین گونه دل تنگ  
 و گرد اندازد کوهت خاطر فگار  
 ز غلگین دیدت شد دیده پر زخ  
 نش می آرم اما بس عزیز است  
 بگیتی همچو من خوارش حسب کرد  
 نشاید بر دنام مرد پیشش

رقعتن شاپور طلب فرهاد

که انجاش نمی ماند تا نفس از

خزاین عیسی ندارد عشق ناساز



خود پیش از شوقی اول لب باطنی  
در آن خردست که شاید به بیداد  
قلم ز هر طرف چون باد و شافت  
چو شد شاه پادشاه از وی فسراد  
با فسون کرد آرایش سخن را  
گر این صنعت جز این نیست که  
گزیدی تیشه زان بر کاکه افتر  
رسانیدی بجای مایه کار  
بر رخ آن سنگها کین نقش بستند  
یا بران نیز باید کرد کار  
باقیالت عجب کالیت پیش  
ظان چشمه که دیدی بر فلان کوه  
شده آتش خورشید روی  
غزالی شیرستی خورد سالی  
به نزد عاشقی بی خود کام خود را  
ز غش پیش عیش عالمی تلخ  
ز دستت نازش فلک سامی

که گوئی نیست زان خوشتر از این  
سر زخمایش ز جگرش زین فسر  
زبان نیست تا فسر با و در فتر  
سخن را زنگی بوی از و عواد  
در آمد در رگ و پی که کین را  
که گویی هست ماند از تو ناست  
که سنگ نقش ماند تا به جگر  
که شد کارت پریش را سواد  
هنوز امروز و چین می پرستند  
که برگیزند از کارت شمار می  
بگویم تا شوی بیگانه از خویش  
که کوتاه است از انجا پای اندوه  
کز تو ناخود نباشد فرقی هو  
پیاغ سر کشی نورس نهالی  
ز جام نابر خود با ده پیا  
خوش چون غصه خوشید به بلخ  
بعد منت ندم جگرش نه پای

شیرین خسروانی

ازین علمیت گانش و بیست  
چو آب انبشته شیر از حوض جوشد  
مگر بستند در اتمام این کار  
ببخیزد آخر همه قسار کردند  
آن نازک ولی ناز نه منند  
بعد منت قد و ست را طلب گار  
که از جا کوکن بخیزد است بر سخت  
دل و جان بیشتر از خود فرستاد

و طفلی طبع او نال به شیرست  
که در حشر اش بان چون شیر شود  
نهفت تسلیم استخوان پرگار  
اگر چه کوشش بسیار کردند  
کشید باشد و لش زین کارند  
زمن شده و دش سر و لاله خیسار  
نخن را از ارزان گونه آرست  
نخبر نام نین خبر از آن فرستاد

### دیدن شیرین خسروانی

سواد عظیم تسلیم علم  
بنام کیش آب حوض بنیان  
سیاهی سر و کاس آسمان  
چو در دل عقل و فخر اندر نور  
بعینه صورت خسرو و جمشید  
چو در دل عقل و فخر اندر و بود  
چو سره از سوادش چشم روشن  
ز بی شیرین چو طفلان بنمیزد و خدای

شبی با ملکش عمر را بدختم  
شبی تاریکتر از روی جانان  
شبی تاریکتر از ملک وین روشن  
شبی نورش چشم غیر مستور  
شبی آبستن خورشید مهید  
بطاهر شام و در باطن سحر بود  
چو ملک دیده اش پر نور و آن  
سرخ باروی خود و فایز زده است

زمانه حامل چهر سیاهش	ز منزل عاشق شبگیر هاش
برند شب نموده پرده داری	ز پیشانی بختی گردون عماره
فروغ چهره فارغ از نقاشش	نموده با طلوع آفتابش
که از برج محل گرد و شر قناک	بعینه چون چرخ چشم افلاک
چراگاه رسته آرا مگاهش	شده با آن همه تمکین جاهش
ز شا پوشش شکایت غایبانه	بهر از آن خود گرم فسانه
که عکین ساز دم از انتظاری	که گویا غیر از نیش نیست کاری
که باد آرد و بوی آشنائی	ز لب تابسته حرفش از جدائی
مبارک باد گو بر شاخ بلبل	بغیر آینه هر طرفش چو گل گل
مستلزم و فطنه آید حسنها	نشاطی برد از دل کوه غمها
تلق بسته ز فرشت تا افق نور	خسرا مان کو کهن همراه شاپور
بدل ز دیکیش از دور پیدا	ز سیاهی رخس پر نور صحرای
که گوئی دیده روشنیده صیبا	چنانش آشناد چشم دیدار
نظر وقف رخس نظاره گرا	چو مقناطیس دیدار رخس نظار
خوش نظاره اش از سر گرفتن	شدی شکل نظر زو بر گرفتن
گو ای داد ده دل بر منمیش	ز لوح چهره ظاهر نکته و نمیش
بجدی کو کهن همراه شاپور	چو پیوند با هم آن رفته و

شیرین خضر و انصاف

قدم میزد و در آن هنگام گستاخ  
تو قف فرض شد از رسم دانی  
قلین بیشتر شجره دانه  
و عا گوشه در جان ارم دل را  
زبان بکشد چون داد و داد  
نحو آن تاس زیش شرمند لطف  
و مرشش این سخن باشد زیاد  
منم گستاخا منم سفله مشهار  
نمزد دست او گرد میز نیست  
بیش اند اگر از غبار دامن  
تا من حسرم نیم و پذیر است  
بیارش تا ز طح و طرز این جو  
نبرد یک منم بروش قلین  
ز شوق آنچه آنجا دینم  
غزالی دید جام شیر در دست  
چالش در نقاب بی نقابی  
نیا چشم مستش و لب رسک را

که دیدش وید رنگ بار گستاخ  
برون برده چو او بعد کاسه  
فسر سی خورده کاری از زنا  
پرستش گریست چمن و چگل را  
که بی لب و زین از دور فریاد  
که با شیبین از زند لطف  
که این کار از تو میگردشاده  
که مانم زیر بار ضرر این کار  
که ضرر هیچ او صد گنج لب نیست  
کنم خالی ز گوهر گوشش گردن  
سپین جابجائی خوش و جوی شیرست  
بلویم آنچه باید گفت با او  
ز دوش یکبارگی تلش بخبرین  
مرا اینجا سلم از دست افتاد  
ولی زان شیر چون بگشته است  
رخش گلگون پرندش آفتابی  
خوید از دل و جان شتری را

شراب دیده بر سر باد پیچود  
بنای طاقش زیر و زبر بشود  
چو کوهی کوه کن افتد از سپاس  
بغم دارد دل نمناک عادت  
نظر از شوق دارد جان ناشاء  
پریشان دید چون مه حال فرما  
ز بوی بوی غم بوی حسانان  
زمانی هر دور انفس را بد کا  
چون خور از غده حیرت بر آید  
نمک بریش ناسور جگر بخت  
لب نوشین شدش خرچیده جان  
شکر از خنده دامن دامن نشان  
وراند شیه لب یاقوت سنجش  
رسانیدش بگردون پای روم  
بس آنکه از سر اول سخن گفت  
که بودم مدتی در حبس جویت  
پیش منبت شادان پریشان دل

که کار دل شد و جان در خطر بود  
خبر تاملی شد و او را خبر شد  
نماند از تکیه علی کوه بر جاس  
نماند چه جان گرسند زیادت  
خوشا بانی گرفت از شوق بر باد  
پیری یک گره از زلف بکشاد  
بس از دیری تن باز آمدش جان  
زبان کند و طعنه را تیران  
سبب لعش بجان بخشید و آید  
ز لب گاهی نمک گاهی شکر خفته  
روان شد در آتش ترا بجووان  
گهر از لعل خرمن خرمن نشان  
که پیش از کار خشد و دست بخش  
بهر دوست افکش خیرت دم  
بالماس زبان ز نیکو بیفت  
مبارک باد بر من عید رویت  
نمرا که برسان کار شکل

و هم گنج باد آورد بر باد  
 بسپه شیرین تر از ناله شمشیر است  
 تا که در ضایع ارشاد بگفت گنج  
 همین جادوی جادو قلند  
 ز پرستشهای کشتن گشت افروخته  
 من مشغول کاشی کرد و خویش  
 نظیر قصه و عشق بود و کار  
 چو سنگ نشسته بر پای سپید  
 نشاطی در گرفت از قرب یک پای  
 چو سنگی بر مراد دل شکستی  
 چو بود آن سنگ سخت فلک دنیا  
 برون از حد امکان کرد کاری  
 چو جوی گمشده ای در زجوی  
 به خربت سنگی راهی کرد  
 رقم ز نقش حوض بر رخ سنگ  
 ز کوی پسرخ برده کوی اندوخته  
 قبابی نعلتش خالی فلکسان

شیری خمر و افی  
 تا شد و غور باز وی فسراد  
 نباشد نیم جان اگر شد زیادت  
 برای دوستان گرس برنج  
 تو اندگر کسی این کوه کندن  
 سر پاتش دور کوه افتاد  
 بدل صد کوه بارش کرد و خویش  
 ولی سنگی نشد میوقع افکار  
 بقصرش اندکی نزدیکتر شد  
 دلش وصلی نهاد آن گام زانام  
 بدست و نشسته نقش بوسه پستی  
 ز خرق و آلتش خاطر آزاد  
 صیاستد باندک روز کاری  
 ندیده روی در زان چرخ و کوی  
 که فکر از طول عرضش کوتهی کرد  
 که رفت از روی حوض و غورنگ  
 شده حوض فلک ز غرق تشویر  
 زواریه دامن و چاک گریبان

به خرافات و افسانه  
 به خرافات و افسانه

فلک را کرد دست او چو رکار چو شد زان فتنه فایغ شد گریز ز بهر آنکه باشد آن پری زار بکوه بی ستون شد دور ز انبوه	ز شوق آن رقم گردید صد بار چو دوی جست از بند سلیمان ز بار فرد منت خاطر آزاد بس از ماهی نمود از قله کوه
---	--

### آغاز داستان شکر

چو در باب نهم از عشق فریاد شب بی بر بستر رحمت نخلتند چنان گیتی از آن آوازه بر شد چو می رسم رفت و این بکته دروین که گر بید و نش از شک و زری شب بی شه در شبتان پیش می رسم که خدای جهان را چند بر من کشیدم صدها پریش منت ز بد عهد می بگیتی جنگ دارم مروت کن درین بزم آشکارا که در راه من از شاهای بر آمد	بدست حرف گیران حرفی افکند که با صد آری تالش و انگفتند که در گوش صد فتنه هم سنگ نشد در یکتا هم سر و در گر گریست کینه و رکار کوشش شاه رفری ز دل نجواست بیرون بخت غم بهارین بیشتر پند بر من که خوانندم جهان بی همروت ز نام جو فانی تنگ دارم همین در کار شبرین کن مدارا بجفتنای من تو سخن بر آید
---	--

بفرم تا بیا رندش از آن کوه پرستاری بود پیش تو بر پای بچشم مهر حمت در روی ظن سر کن بگفت این وز آشکش دیده شد	کزین افزون ندارد تاب اندوه نجد مکاریت سازد ز سر پای ازین احسان مرا شمرند و گرن ز اشک خون کنارش بگریشد
---	--

طعن زون مهریم خسرو را

بجوش آمد ز غیرت خون مریم شاید ایستاده چون یافته حمت مرا غرقی عجیب در دل گریه بود نخل بودم ز خود هم در بیان شش چرا بر لعل مرده غیرت آیین ز نام او ز بان کس چون کشاید اگر از دیده خون به انت ز نیست چرا بر من نمی منت ز گریه بیا بگذر شیرین را بفرم گیتی نیست پنهان شرح این از از آن آتش که آن دوان برافروخت	ز تاب دل نماندش در بگر خم که بشک لمهند از باب دولت که در روز جزا نگفته به بود خسروست شد که آرام برز بان ش بیا لایزال بان از نام شیرین ترا حیف از ز بان خویش ناید که شیر روی بجوئی دیگر نیست غمی آید چرا شمرمت ز گریه که کوه از عشق شان آمد بفرم اگر از کوه پرسی گویدت باز شاع صبر و آرام ملک سخت
--	--



تسندی شد و شش از بقیه لری  
 دل پر خون برون شد از بستان  
 ز غیرت تا خمر خون خورد و نشب  
 ز زخم نیش طعنش در جگر چاک  
 لب پر خنده ساقی و ساغر  
 گلستان شد چمنها از گل مشوق  
 بمطرب داد نوبت دست ساقی  
 زهر سوخت لب بغمه پر داز  
 بر آهنگ غم مطرب نواز  
 زده چون در رخ گلزنک بابو  
 غزل گوشه عرق نغمه رود  
 نهادی این غزل بر خبک فکند  
 سرایان نغمه از قول سپاهان  
 بدین گر پسند شه از است  
 شکر ریزد ز جامی مابخسروار  
 دم کرم غزل گوئی عسراقی  
 ز دشتش در دل نموده شاه

که باشد زخم غیرت سخت کاری  
 بیارفت و بسر آمد پایوان  
 سحر بالید خاک از شرم بولب  
 نه افسون مصرع ز خمش تریاک  
 غم از دل اندکی چون کرد کمتر  
 در آمد در گری پی باود ذوق  
 بر افتاد از میان غمهای باقی  
 بدام افتاد از ابریشم ساز  
 نوای خون خشاقتش بگردن  
 سرود پهلوی ابرود و پهلوی  
 که مار کرد شه یکباره پرود  
 که رفت از یاد شه راه نهادند  
 که اینجا بود هم جای شاهان  
 که خاکش جامی شیرین بستانست  
 در یغافست زین لذت خبردار  
 ز تاثیر غزلهای فتنه راقی  
 شد آن آب گل نم دیده شاه

ملک را نامشکر ز آورده شد	بدل رغبت یکی گر بوده شد
بصیدومی بره مشغول شد شاه	نشد آگه که چون پیوده شد راه
جهان از شادویی خسرو شد شاه	بداین باصفایان عشرت آباد
چون خورم تازه و عشرت تکمیل نو	بروی زنده رودار است خسرو
شده آسوده جهان از روی جانان	دل شاه و سپاهش در سپاهان
نوازش کرد روزی بار بدر	که ای از جان گرامی بر جبر
اندان روزی که بر دم نامشکر	دلهم در سینه از گرمی شد انگر
بدل دارم اگر یاری کند بخت	که چون بر نیزم اشب از سر تخت
در آیم از دریای سحر و طمان	نهان از دیده چون گوش آید
نهم از دیدنش پر دیده منت	که پی شکندارد و عیش لذت
نگهدار آتش خود را تو همشیر	ز آفترونی می خود را نگه دار
که باشی ز نه پای کوی آناه	مکن اندیشه را زین راز آگاه

بیرون آمدن خسرو بیکر و سر نو و آرایش کردن شکریا و طلب خیر

شب شمشیر صدف شمشیر نور	چراغی چشمش از بی روغنی دور
آب زر چون خورشید چینی را	گرفته آنچنان در زر زمین را
که بهر خشت زرین خور ز افلاک	ندیده جای و نهان کرده در خاک

ملک آمد برون از نرم شاهای  
 به تعجیل و نهان چون نور دیده  
 گذرگاه ملک شد بر لب و د  
 بنا کرده در و عالی بنسائی  
 گرد برده ز غور سرم زینش  
 مبارک روی قصر و زیسته  
 صنم ترتیب نزل شاه کرده  
 نشسته دل نشسته بر سر پا  
 تاثیر محبت اعتمادش  
 عروسانه قیاس زلفت کرده  
 ز زپور آنچه بر خود بان کرده  
 گرمی دید از لبس گوهر ویش  
 ز گرد راه شنه تا سرمه بسته  
 بتنگ از دست افرین بارش  
 زده گزگسی بر گوشه تاج  
 گسی رخ را بگوهر داد و پیش  
 زبانی عارضش باطل و چنگ

چون نور دیده نهان در سیاهی  
 بریده راه و با مقصد سیه  
 قضای دلکش چون خور زاندر  
 بخود چونندگان را استنهای  
 هم از کوی کریمان نشینش  
 کشاده رخ در و قفلش شکسته  
 دل اورا بیشتر آگاه کرده  
 بهر آواز پامی رفته از جا  
 که خواهد کرد امشب شاه پادش  
 ز تو هر لحظه هر نفیست کرده  
 چو در آئینه دیده باز کرده  
 ندیده هیچ گوهر و خورشیدش  
 ز سر مستقیم را صد بار شسته  
 زده گاهی گم کرده بازش  
 فرود آورده بارش ز صراج  
 رنگش داده زان کلان نشی  
 ز روی لعل پرده فندقی سنگ

بیوسخی چون پسند طبعش افتاد  
نظر بر آئینه چون یار میکرد  
نشسته دیده دول وقف بر راه  
پرستاری برون آمد شتابان  
رخ شنه بر گل از بایشه باده  
خجل از قاتش سر و منو بر  
درون آمد بان جسم نشیمن  
بهرم آنکه در پای شنه است  
بادل گام چون قامت شد شش  
بپای شنه نهاد آخر لب و چید  
ملک را کرده حیرت است  
نه مانی جو جانش داشت و بر  
یس آنکه گشت سبزه جای شیده  
نثار شاه را از گوش و گردن  
بر افشاند و نبودش چون بجایست  
چو حرفی شوق دل ناگفته ملی شد  
ملک ساغر نهر شیشه بر داشت

شیرین خسرو صفتی  
وگر آئینه را از دست بهیاد  
بعکس خویشش همدار میکرد  
سیان شیشه و ساغر که ناگاه  
که اینک آمد آن ناخوانده همان  
کله که راست گاهی کج نهاده  
چو یوسف بر رخس خود باز شد  
ز روش خانه روشن گشت گشت  
چو مصروعی که چشمش بر مه افتد  
صنم صده ز پا افتاد و برجات  
ز پشت پای شنه جستن چین مید  
نشست از پای بگریختن و نه  
بپایان از نجات ماه را سر  
بشکر چاشنی و ز داده خورشید  
میاداشت لعل و در بدین  
بفرمان ملک شرمند نه نشست  
برقع شرم و غم حاجت می شد  
چو پر شد پیش لعل سیمبر نشست

اتم او خور و دو هم این از دست هم  
 بفرمان بار بدار و در آید  
 سر و پهلوی با باد شد یار  
 در آن گلشن گلی آمد بدستم  
 گلشن کش شکر و می آب باشد  
 امید از بخت بیدارم همین بود  
 با دل نغمه سازش نوره دل  
 گل از نزدیک لب جام خوی بود  
 غزل گو شد لب عاشق نوازش  
 که کس را نیستم ممنون و منت  
 سحر بخت بلندم کرد بیدار  
 چو در دل سیل گل چیدن در آمد  
 فراهم خانه گلزار است مهم گوی  
 زبتم در بر روی دولت اشب  
 که در بر روی باد صبح دم گل  
 به بند و پر سباز در گلستان  
 صنم را سازد آواز است همدست

ز دل شد حسرت جام بی پای  
 ز دل کیبار به پیچ غم بر آورد  
 که دیدم نیم شب در خانه گلزار  
 که از دیدن چو بلبل کرد مستم  
 زهی حسرتان اگر خواب باشد  
 و دوا می در و بسیارم همین بود  
 صنم را کار دل شد نخت مشکل  
 بمطرب داد و گرفت از کفش بود  
 رگ جان سجاتا سازش  
 بدام آمد بپای خویش دولت  
 که خوش باشد حسرتان از ار  
 گل خورشید از دامن بر آمد  
 و مدینه بام در گلنمای خودی  
 به طعم به که نکشاید کس لب  
 نیند و گردند صد طعنه بلبل +  
 و پدر اش گل از چاک گریان  
 توانم عالمی را پاس دل

اثر دارد بدل حسد و فسونم  
 بگو با آن پری ز ادا زین ای باد  
 ملک حلوائی شکر ویده شیرین  
 گرفت از نغمه اش چون گشت مست  
 صنم بوسید دست شاه با شرم  
 سوال بوسه لب چشم بر راه  
 نیا سوده هنوز از بوسه بالب  
 بدل شب بند چندان قرار می  
 بنرم خسروی شد و عده وصل  
 ملک آمد بنرم خوشترین شاه  
 بدوش خسروان در ممدی از در  
 بنرم شاه مراد بر دشت پور  
 شکر شمع شبنمان ملک شد  
 باد هر لحظه شاه از غلبتی نو  
 حریف و مطرب و ساقی همه او

و نقش سنگ کوه بی ستونم  
 بهما خسر و مبارک بر قفسه باد  
 گرفت و روزه مریم ز شیرین  
 ز نقش ساز بوسه دل و دست  
 چو شکر بوسه را باز ایشد گرم  
 هزار آری ز لب تا سینه در راه  
 چو گردون بو فانی کرد و تشب  
 که آید در میان نام کناری  
 که تا باشد نیای و مسل بر مل  
 شکر شیرین و خسر گشت فرما  
 بهمدش موبدان همراه یک  
 وز وایوان خسر و گشت پر نور  
 چو گیتی ز فیضه مان ملک شد  
 وز و سر سبز باغ عیش خسرو  
 ز شنه نامی بحب باقی همه او

بیرون آمدن خسرو از صفایان و کوه طسبتون بنجاره فرهاد

و نه خوردن و مهیا نمودن یکدیگر اسباب آسایش و آراش

سر آفتاب سل کل چون در سپاهان  
که تابستان نشاید بود آغوب  
درین موسم هوای شهر تبریز  
بدی ز آغوب بدجله خشن تازی  
ملک هر دم ره شهری گرفتگی  
بهر خجیر که کردی کبابی  
بکوه نیستون افتاد راهش  
بعیش اینجا چو روزی خد بگشت  
ملک بچسب کباب کو سبازی  
ندائی کمک از هر جانشیدی  
بهر کوهی که بگشت از نمیش  
پلنگان در کنام خوش چویش  
پلنگ شیر را از تیر و شمشیر  
زمین تا آسمان پر شد گشته  
ز کشتن کرد خالی چون دل خوش  
بهر سو چون شبان رفته ز آقبال

بکوش شهر رسید از نیکو امان  
مزاج شه ندر دتاب گرما  
موافق نبود با سبج پروریز  
نخوبان بدین عشق بازیم  
ز هر خرم زمین بهری گرفتگی  
نخورده ماده نگذشتی ز آب  
رسید اینجا بگردن با گاش  
سپاه آسوده اند در بند بگشت  
کشوده پر چو شهبازی شکاری  
ازین لشته بران لشته دودی  
فرزش شد برابر با شیش  
بعجز از ترس شمشیرش خوش  
که از بالا فلک ده گاه اندر  
قناده صید هر سو لشته لشته  
ز شیران گیره افگشت پیش  
پلنگانش روان چون گشت نبال

گهی میگشت و گرسید او شان آب  
 لعل آورد چون مشغولی صید  
 گزارش بر کنار جوی رفت و  
 چو کوشش سبیل غم از پا نکند  
 ز تاشیر و فاداری و دود و دام  
 به بوی دشمنی آلوده شد باد  
 ز حیرت شاه مرکب سوی او نیت  
 تغافل کرده گفتش کنج بجائی  
 بگفت از کشوری دورانه و تنگ  
 بگفتا چون بهر ت نیست ما و ما  
 بگفتا چیست رسم عشق جبین  
 بگفتا بس غرض از عاشقی چیست  
 بگفتا ترک عشقش سوختن است  
 بگفتا میرود جان از غم بهر بار  
 بگفت آن سر و سرش هر قدر  
 بگفتا سر فرو نارد بشان  
 بگفتا خورند و خورد کنند است

شیریان خسرو و شاهی  
 گهی گشت شبان و نگاه قصاص  
 دل فراغ شدش از اواز ان قید  
 بطرف او پا افتاده حسرت باد  
 بنواک افتاده نه مرده نه زنده  
 باور اجم هم بگرفت آرم  
 رمیدند آن جوان بر خواست فرهاد  
 چو دیده بر رخش انداخت بخت  
 که از دل دور چشمش رشتائی  
 که عشق پاک می سود پانان خاک  
 بگفتا داده عشقم بهر حسرت  
 بگفتا از غرضها دست شستن  
 بگفتا عشق عشق و زار و گریستن  
 بگفتا سود عاشق ورنه نیست  
 بگفت این رسم بهر جانست  
 بگفتا دست امیدم درانست  
 بگفتا دل از دلش بهر خواهان  
 بگفتا زهر رحمت بلند است



بگفت این کوه اگر خیزد بنیاد  
 بگفت این خود را مکان نیست بیرون  
 نش بر دارم را نیست انصاف  
 چو عاخر گشت خسرو و جوشش  
 بیاران گفت کز خساکی قالی  
 بزودیدم که با او بر نیایم  
 کش او آنکه زبان چون تیغ پولاد  
 که مار است کوهی برگذ نگاه  
 بحق در دست شیرین دل بند  
 که با من سر بدین حاجت را که  
 جوازش داد مرد آتشین خنک  
 بشرط آنکه خدمت کرده باشم  
 دل خسرو رضای من بجوید  
 چنان دیشم شد خسرو ز فرما  
 مگره گفت ازین شرط چه پاکست  
 اگر سنگ ست چون شاید برین  
 به تندی گفت آری شرط کردم

ترا هم دل بوصل او شود شاه  
 بوصل او امیدم گشت افزون  
 زندگرتنه ز عشقش بعد از آن  
 نیا هیچ پرسیدن صدایش  
 ندیدم کس بدین حاضر جوابی  
 چو زرش نیز بر سنگ آید بام  
 فلند الاس را بر سنگ بنیان  
 که مشکل میتوان کردن بر دراه  
 کزین بهتر ندانم هیچ سوگند  
 چو حاجتمندم این حاجت بر آرم  
 که بر دارم ز راه خسرو این سنگ  
 چنین شرطی بجا آورده بام  
 بترک شکر شیرین بگوید  
 که حلقش خواست آزدون چو لاله  
 که سنگ است اینک فرمودم بکشت  
 و اگر بر د کج باشد کشیدن  
 و اگر زین شرط برگردم نه فرم

میان در بند و زرد دست بکشای  
چو شنید این سخن خبر باد بیدل  
بگوئی کرد خسرو در نهوشش  
بحکم آنکه سنگ بپودن را  
ز دعوی گاه خسرو بادل خوش  
بدان کوه که کشتش رفت چون باد  
نخست از دم آن گری نگذاشت  
پس آنگاه از سادون آتش آگیز  
به تیشه صورت شیرین بدان سنگ  
بران صورت شنیدم که جوانی  
وزان دینه که آمد تیشه پرورد  
ز خاک آهو چو دیدی برایش شتم  
اگر چه دینه بر کان تله بست  
گهی کوهی پی اید او آن دست  
همی کند از مهرش بلبلان  
چو پیر از دینه نه انسان دیدار  
کن کنین پیش دندان تیز دارد

شیرین نه سر آسفی  
برون رود دست بر فوجش چکا  
نشان کوه جست از شاه عادل  
که خواند هر کس اکنون بستوش  
بستنی روی آن سنگ آشکارا  
روان شد کوه کن مانند آتش  
که در بست و زخم تیشه بکشار  
بر دوشالهای نفر نیکاشت  
گزارش کرد شکل ماه و خنجر  
چنان بر زد که مانی نقش از سنگ  
جوانمردی چه کرد از مهربانی  
چو کرد آن پره نل با آن جوانمرد  
کشید یک طرف از داس چشم  
بدنه شیر مردی زان توان بست  
بضرب بچه شیران شد می بست  
کنایم خوشش با جنگ نمان  
تو بر دینه سپر اپی میگداری  
نخوردن دینه دل آویز دارد

چو شد پروانه فسر پادشاه چنگ	ز صورت کاری دیواران گنگ
-----------------------------	-------------------------

هشغور کردن خسرو و شراب و اربابندن کوه بیستون

بگوید انداختن بکشتاد بازو بالاس شره یا قوت بیست که ای کوه از چواری سنگ خارا ز بهرین چو نیتی روی بشمارش و اگر نه من بخت جان جانان + نیاساید تخم زار زار با تو + بجدت بچو برش آن سنگ شقی چه برج طاعت باشد و شب دار گویا باشد در محسن ز بهر کس عروس تر شدن این آب و بهشت بهر خارش که با آن خاره سیکو نیاسودوی ز وقت هیچ تا شام چو کاری و نظر شکل نمودی شدی و سپار آن صورت قناری	ای برید سنگی بی ترازو ز حال خوشیتن با کوه میگفت جوانمردی کن و شو پاره پاره پیش زخم سنگینم بکباش که تا آن دم که باشد و تخم جان کنم جان در سپیکار با تو وزین افسانه ها با خوش گفتم ز پس رفتن بسریاید و نوبت ز شب خانه ز تندرست طبل این اگر طبلی ز تندرست عجب بیت یکی برج از حصارش پاره میکرد بریدی کوه بریاد دلارام ز دست آسایش آنم شکل کشود ز رویش ضرر و دست خوشی دادی
---	--

شیرین سر آینه

بشبت پایش سووی اروسه خود را  
 نزوقت صبح تا شب کوه کند سه  
 سحر پیش آن بت خاک رفته  
 که باز اعروز الفضا حین ندا دسه  
 ز تو دارم غم غم اعروز و اشپه  
 بزغم خویش تقصیر که نکرده ام  
 که تقصیر نیست در سیم مگر باز  
 وزان پس خم شده از پا و اندوه  
 نظر کرده لبه لبوی تقصیر خویشید  
 چراغی دیده اش را نور زفته  
 بدلی صد کوه اندویش و دوری  
 سیه وزی پریشان و سنگریه  
 ز خون دیده شلخته شده شد گل  
 بار و دل چنان ناله سحر باد  
 ز خون از دیده اش سیلاب رفته  
 زغم غمگین دلش و زغم گریزان  
 بخود داده سراسری بقیه ارسه

قوی کردی دل و باز و سحر خود را  
 بشب از ره یک چایب فکند سه  
 با و از حال زان خویش گنگه  
 بر ویم صد ویر محنت کشاد سه  
 نیا سو و دم و سه اعروز و اشپه  
 و سه اعروز این اندیشه و روم  
 که بر ناید ز تخمین از تو آواز  
 بلال آسا شده بر قایر کوه  
 دل بر آرزو جاسه بر امسید  
 بعد منزل دل از جان و رفته  
 دلش و سینه شمشیر و اعروزی  
 جگر ناله نبوشش و صبح کار سه  
 نشد خالی هنوز از گریه چون دل  
 که سنگ از ناله اش گدیده فیراد  
 زیادش نام خور و خواب رفته  
 چو کرد از ضعف تن افتان خیزان  
 بهر ساعت بکوی کرده تار سه

<p>         لعل آساشده زرد و تمیسه          وز آن غم جو غمش غمخواره نه          غم آن سبلی که ز غبت بخت برده          دل گردون ز سنگ ناله جسته          شره ابری و دامن لاله از اسه          ز نام دوست شیرین باشد کلام          گل حسرت بیاع سیند و غش          تنش سوزی ز زخم عشق صد شاخ          ز آب دیده در خون غرق گشته          ز آتش عالمی را یک شربس          بوی رانی دل ز الگو نه دل شاد          برگ از تلخ کامی شده هم آغوش          دلی خوشن گردن خون جامی نه          زهر ابری که برقی بر دمیده          ز رنگ مژگویده گیسو          ز لب هم نام آن دلبر نهفته          بلا گرد و چو دل از عشق نه دست       </p>	<p>         لعل سحر آید چشمش دیده          بغیر از صبر گردن چپا کرده          دل آن عریان که میلش زخت برده          ز سنگ آه جام خورشکشی          ز جهان آماده بهر خشم تارک          فرانش گردان ز آب رانام          حد برد و خود برده چو آتش          چو لعل ناله اش در سینه سوزان          چه جامی آب خون از سر گذشته          ز صد درد صد گشته گرد او کس          که دهنی کند ویرانه آباد          نگشت اما ز دل شیرین فراموش          بدست با پیسمی فرستد          بمرول در آغوشش کشیدی          نه امید اجابت در دعا گشته          ز لعلی مردی و شیرین نگفته          بلا گیسو جان بود هر جا ولی هست       </p>
---	--

غم دل را کنند کم گرچه مستی  
 و ران کشور که عشق آتش فروز  
 بیا و قد آن معشوق چپالاک  
 بگل گرد و راز و نظاره کرده  
 بدل کم دیدی از یکدزد زان دور  
 پنجس در روی آب از راه رفتی  
 اگر اندی بزیر کوه چون موسی  
 اگر از چاه کردی فسق تاراه  
 چو تخم جان و شش در غم شستی  
 قنای گری روی آب یک ماه  
 ز خویش دیده هرگز نمانده سیر  
 نیا سوده چو شمع از سورتاروز  
 نفیرش رخسار و رکن کردی  
 چو مجنون و حشیان گشته بستان  
 شده دایم محبت دایم دو گیس  
 قناده شیر و آهو مانده از جای  
 فروده مهر از بس هزانش  
 ای دل دایم و گاهی دانه کردی  
 بشتش و حشیان و ساز بود

ششیرین مرد و نهی  
 غم ایغاب کرده بر می پیش دستی  
 اگر از سنگ باشد دل بسوزد  
 بیای سر و سیکردی بسوزد خاک  
 چو گل صد جا گریبان پاره کردی  
 با و تا جان برش میکرد و ناور  
 نگشتی اگر از یک ماه رفته  
 نیاوردی ز بارش خم در ابروی  
 قلندی خویش را و استه در چاه  
 اگر صد تنگ غم در هم بستنی  
 نگشته همچو گاه از خویش کم گاه  
 بی راحت خساک گسترده در زیر  
 بشوق دل همیشه کار او سوز  
 فلک را ناله اش سوزان کردی  
 ز دنیا بش بیابان و بیابان  
 گرفته افس با هم شیر و پنجه سیر  
 نه رو خیمه و نه قوت پاسبان  
 شده و حشی بیابان هزانش  
 پنجه سوی شیران شانه کردی  
 که ایشان محرم است بر بودند

و  
 حاکم

نعم یا شش دل از شادی جدا کرد	ولی خورم ز بید رویی را کرد
چو دل و دیوانه در خانه بودش	از آن جان از خروم یگان بودش
بیرید از دشمن و با دوست پیوست	بیکبار از دوستی هم دست در بست
دشمن را بود آن اندیشه در پیش	که آن یگان را با سازد بخویش
ز روی کام از چرخه اش میخ تا شام	ز مقصد و در گشتی بهر کام
چو دل مرشد و بین از بین نفس نیست	وز محروم چون دل بیج نیست
بخوابی بایزش تا چار و ساخت	چو کس قدر گمرد و نه شناخت

بگوش خسرو از صفایان و یاد آور دل شیرین از دل جان

خسرو چاکه چوب جامه جان	بر تو کار کرده برگشت از صفایان
فت و شش شور شیرین بنو و بر	نمک ساز و جراحت را از تنگ
دشمن زنده روی گشت از خون	کنارش شد بطرف و جلا چون
جراحتهای دل کمر که کرد	اگر چه بعل شکر مرهی کرد
قلبن چون غلوت شد طلبگار	عقاب آلوده و روی کرد اظهار
کزین پیشیت بقصر آن گل اندام	فرستادم کز شیرین کم کام
در آن خدمت نه کردی هیچ تقصیر	شکایت چون توان کردن نقد
بلائی آسمانی بود و فرمود	همان بهتر که روانه کس پادشاه

که از تاثیر آن پیکان و لاله و سر  
 شدیم اکنون که صبر شد تباراج  
 بقصر که گزیده جانرا گذر نیست  
 چنان خواهیم که اینجا بر آری  
 ز سحرش دانه ز فسونش هم نری  
 قلندر غرق غلبت زان فسانه  
 و پویشش شد چو طغی کرد این پان  
 دمار از غمرا کم داد تا شیر  
 چو خون و دشمنی خون جگر باد  
 چو خون و دشمنان باد اگلوان  
 دنیا و دت غم چشم و صرا هم  
 میا چون شد این خونای کفون  
 بخونم نشسته شد خسته و که فریاد  
 به سخت تیره من اسه مه نو  
 کتم عیب تو تا کی از تو نپسان  
 سخن دین جوی بیش و کم نکفتی  
 بلکه خلیشتن دارای ایران

شیرین غمرا آصفی  
 رو و از دیده ام خون تا با صوفی  
 بهر عهدا سه افندی تو محتاج  
 تو خود دانی و منتهی بشیر نیست  
 بهر کاسه پرده یگر بر آری  
 بدیوانه پی را را هم سازی  
 سر پا آب گشت و شد روانه  
 بطرف جوی شیران آب حیوان  
 که در جواب حضرت یادین شیر  
 بخون مردم سپهرش با و بر باد  
 تو شیر و شمشیر برو و سحراران  
 با قبالت خلاصی با دین غم  
 تو ای پاشیر می نوشی و من خون  
 بسجیت این پنا را که بنیاد  
 تو هم یکبار که کردی ترک ضرر  
 بشیری چون شدی قانع و طفلان  
 شدی بدنام و عذری هم نمی  
 برابر می شمری بلکه با حبان



نباشد بر تو هم این سار و ستور  
 جهان ز اندام تو پیران بگرفت  
 و گریر گز از ویادی نگردست  
 بر آید گرد عالم تا هم نرسد باد  
 اگر چه غیر بودی ز عشقش  
 ز غیبت سنگ را گرد و بگردون  
 ترا یکه اگر چه راه دور است  
 بیان کردن تمام نیک و بد را  
 و زان پس آمدن با قصه خویش  
 منم گفتاگر رضی گرفت  
 فلان چشمه چو شکارگاه بسیار  
 قلزم عدد خاک و درون نیست  
 بنجر و طالب جو بود و ساز  
 صنوبر بادید ساز راه کرده  
 ز می گلگیر شد خانه داده  
 ز زویر راه ز انور شمشیر کرده  
 اگلی از زمین گلگیرش گلستان

که شد و کار مجرم بود دست در  
 ترا پیوده و امن باز گرفت  
 بخود زین پیش بیدادی نکرد  
 گرد نام و نشان جانی با ناد  
 به عالم هست آلودی عشقش  
 بغیرت شاه و عاشق چون کشت  
 بنیم خسروست رفتن ضرورت  
 و زین قسمت برون آورد خود را  
 و زین محنت مرا هم کردن آزاد  
 و زین شوق و ره بسپارد و ترا  
 پیایم گر گم آگاه سازد  
 که باد اگر نشد زان ره که چو رفت  
 و زان به جا که آمد به پروان  
 می غیرت به حبس ماه کرده  
 بهار عشق آید به گیسو مانده  
 ز خود خود شمشیر را نوید کرده  
 هنوز زانک و پیش غریب است

ز خون سیراب چشم و غنچه سرست  
 بسا غم گزیده انگونه کرده  
 ستایش کرد بیرون از صافش  
 بی پیشش شلخ گل شد شکایت  
 باده نوبفرمان هم غمان شد  
 ظفرن و قمری بکشد و در راه  
 ملک مطلع خورشید شد در  
 با استقبال آن غارت گریهش  
 گرفتش و بر و نگذاشت کانه  
 بدست دل بدست دست نماند  
 حجابی از دوسو بند ز بان بود  
 ملک بر خویش تن خود باده پیچود  
 منبر هم زخمسو کرد آرزو هم  
 پیایی باده پیچون گرفتند

مژگشت نبون غامی دست  
 باض و پید هم ز انگونه کرده  
 بوسه رخ کرد و انگه ز کانیش  
 نشان از گرد انگونه به پیش گل  
 بن هر موی از شکرتش بان شد  
 ز رنگین بد لاشه راه کوتاه  
 هنوزش دل نه کوه نیک از بر  
 ز جابر غاست شبه بکشد از غوش  
 بکام دل پیوسته خاک رگه  
 بجای خود بر نهشت همراه  
 بزنگ آئینه و لمانان بود  
 که آن صیقل زد اید زنگ دل نه  
 گرفت از دست شد جانی بخت  
 روی و حکم دل بودن گرفتند

سخنان شکوه و شکایت آمدن میان شیرین چشم  
 درشته الفت ربط یافتن در میان هر و از سر نو  
 خوش است از دلبران کام بودن  
 نزیه سر کشان را را هم بودن

اگر با سر کشی عهد استوار هست  
 نگذارند ترکان خط است  
 سپهر کشی شیرین خود را  
 نیا سودی و می از ترک تاز  
 بجزم یک تن آن سپهر و مافراز  
 و اگر جرم بودی در میا نه  
 سرش سر کش و دش نامه بان بود  
 ز خسر و پیغم و خشت میفرودشت  
 ز می چون از کت بهر شش نازفت  
 یکایک می شمر و تیزی شد  
 کرد از مرجم سخن گاه از شکر شد  
 شسته شد باغ گرم گفت  
 گل از شکر شد از فرها میگفت  
 جواب تلخ در شیرین اثر کرد  
 شد از گرمی آن ناخوش فسانه  
 رخش بهلور بگ از غوان زد  
 چو خنده سر کشی از سر گرفته

اینای دلبری شکم قرار است  
 بخورد ای شکو و دلربا  
 از استخوان زدی بر فرق خوراک  
 بخورد ای شش بودی عشق نازی  
 بقول تمام دادی زلف و تار  
 یکایک دم آفریدی عدد بهانه  
 هم از خسر و هم از می سرگران بود  
 همه بر لوح خیرت ثبت بودوش  
 سر بخش بود و در آن زبان فوت  
 یکایک شش عتاب این می شد  
 سخن از اندازه عادت بهر شد  
 غرورستی و ششای بهم بار  
 بیار و مبارک بود می گفت  
 حراج گرم او را گرم تر کرد  
 شش از شش انگور و انگور زبانه  
 کمر بست و دامن پیمان زد  
 سر پای وجودش در گرفته

بخوان

بدندان لب بناخن چرخستی  
ز زلف و خویشت دست انداز میکرد  
ز بانفش هر چه دل فسرود میگفت  
میاداشت طبع نازنینش  
بالاس مرده لولو بهی سفت  
بیزم هر که کس ناخوانده آید  
شده اول این سخنها نازنینست  
لب لب آورده ساغر زین کجاست  
اگر من چه بودای آتشین خوی  
ز شکر خود سخن آغز کردی  
ز مستی و جنون آشفته بودم  
غزالی وحشی رزم خورده از شیر  
گرفته نازش از دستای  
چو شد نزدیک کز سعی و جلاک  
شمنه و نش از دست بگذشت  
را باشد چون ز دست شاه بهار  
شنییدم که گلگون سبک رو

بندین خست و خانی  
کوی بر خاسته گاهی شسته  
کس میزدگره اگر باز میگردد  
سخن میگفت اشک آلود میگفت  
همیشه گریه در آستینش  
سیان گریخت بدو میگفت  
رود و شر سنده و شر منده آید  
چو دیش کنی فتن قدر افروخت  
ز جابر جیست و درو افروخت  
تو ز اوصاف کی می تانمی روی  
ز بانم را پیاخ باز کردی  
تو گفتی تو من بد گفته بودم  
بر فتن دیر بودش ویریس دیر  
که پڑای عذر و عذر خواهی  
کشاکش افکند و درش خاک  
شکوه شای خود را نگذشت  
بهشت زمین گلگون کرد پرواز  
سبکتر بود در سبزه از من

برین ناماده تزلزل آسمانش  
 نشستی گریه و چاک سوار  
 جرس تا از لجام سرگران شد  
 فلک از دست و پایش پند برآ  
 جو گوئی خور ز بس چاک نهادی  
 بمقصد همچو رهبر هست میرفت  
 رسانیدش بمنزل کز دیدن  
 هم از ره و لبر خورشید ناپه  
 گرفتش دست و هنر انوشیروان  
 نه از آب آلوده لب را و نه شاکر  
 که به از حد گران این گران سنگ  
 نه پنداری که بر تو شکست این  
 چو اگر گشت مرد کوه فرسای  
 بنده است همچو فی صد جایان  
 جواب هر سخن صد داستان  
 اگر گفتی سخن تاخیری شد  
 نوازش چون نشنافت افزوده

نکرده کس سبک هرگز غناش  
 نبود وی برفت دارش کاری  
 همین روز از کفش مطلق غناش  
 بکام خولش گاهی چند بدست  
 نباید بر زمین پایش ز شادی  
 به تعجیلی که دل نخواست میرفت  
 ندادی فرصت و نبال دیدن  
 بفرق کوکب ان سگند سایه  
 چو دست خود قوی بانوشیروان  
 سرش از باده گوش از درگران  
 ز تقصیر تو دارم بانو صد جنگ  
 ترابر راه و مار بدست این  
 باین غایت ز سعی کار فرمای  
 بغل بکشاد و از پاخ زبان  
 ولی صبر خوشی بردمان داشت  
 در آن خدمت دمی تقصیری شد  
 و خوش گاوهای و خطر بود

چنان در کار خود شد گرم فرهاد  
 بدامن بستون هر سنگا کند وخت  
 شستید هم تیشتم طاقت نیاورد  
 پوشند از یار می تیشتم نمی دست  
 نیاختها سپرد آن کرده اندوه  
 بشیرین شد خبر کان آتش جنگ  
 خرامان سرور او بر جلوه آورد  
 کرد دست خود برای ناگه دار  
 چو تیش دید دست از پانده است  
 چو ساقی باده از طاقت فروزان  
 ز پانشت شمشاد و قصبه پیش  
 نهادش بر سر زانوی خود سر  
 بترکان ز دهنم بر رخ کلاهش  
 ز جابر فاست جان از تن رسیده  
 بقصد بستون از نو کمر بست

که شد چون موم پیشش سنگا پود  
 تجلی دار برق دیشتم اش خوت  
 ز فرب و دست او چون تیشتم  
 دوران کار یکم بود از پای تیشتم  
 خلل انداز می نمیداد آن کوه  
 بناخن میکند با بی ستون جنگ  
 گرفتش دست و صد غمخوارش  
 و می تیشتم رضای ناگه دار  
 ز بیوشی دگر خود را ندانست  
 ز یا افتاد و هم در بالیش افتاد  
 بکلی گرد خسته و رافرا خوش  
 خوشاگر خفته ماندی تا بخت  
 بجوی رفته باز آوردش  
 بدامن فرو دست خوشش میده  
 سنبه زان زمین ز خوت تیشتم

شیرین خسرو از قلن شیرین ز فرهاد و جیاده عشق پای گلستان

دل عاشق بود حبس سوسن آه پس	که آگاه است بی آگاه ای کس
ز دل پنهان نماند حال جانان	بصدق دل گواهی میدهد جان
چو ماه آمد برون بزم خسرو	بدل شده رنگند این راز پر تو
که خوابد بختون شد مشرق غور	چو خورشیدش بدل افتاد آفر
ز دلشنگی بکوه از راز گفته	چو جاسوسان بجز و باز گفته
بدل رازی که شیرین به انبان	ببزم شاه نقل مجلس آن بود
بغیرت بر نیاید صبر از ان پیش	شکستش خار غیرت و جگرش
ز هر کس در خود چندان پوشد	تمام شب بیکار گفت و گوشد
بنا گشتنش لایق ندیدند	ز تنگ خون او دامن شهیدند
چنان گفتند پس رفتند ز انسو	که باشد خون او در گردن او
یکی گفتا خبر از مرگ شیرین	و در این قفسه رانی الحال کیو
پسندید این سخن را طبع پرور	بسوی بیستون از بهر خونریز
روان شد ز اثر خانی هرزه گوئی	چو غم ناخوانده حاضر شوم روی
زبان رو سپا و شوم هر دو	گر و برده ز زراغ دیوم هر دو
بجان گاهی گر و برده نه اندوه	نه شادی کسان مردی زانده
خواص نیش افهی بیکر شمس	چو عقرب با ماد و بر سرش رسا
شب مرگ پدر زاده ز مادر	بنا تم تو اتم و با غم برادر

ز مادر ترا و با الیس تو احم  
 ز عارش دست نالوده بخون  
 بخلق از خوی بد پوسته و خنک  
 بیکدم سیتون را پی سپرد  
 بیاد تا پرستش گاه فرهاد  
 که این باند شیرین یادگار  
 ز پیش سنگ تو صد بار بهتر  
 تن سیمش اگر از سنگ بود  
 بنجاک آنجا نماند سر و شمشاد  
 از اینجا نهر و داری کو کهن دور  
 رسید آواز آن نوحه بگوش  
 و دانیش اجل تا پیش آن خاک  
 بگفت ای سیه گیر نوحه ات کو  
 چو خنجم ساکن و بر از خویش  
 اگر نمی نیست خون اند و جگر است  
 ترا دل بود از روی بفسر باد  
 بود پس سیتون را ناله سن

ولی در حیل صد الیس تو احم  
 بخون بی و شنی لب نشسته چون برگ  
 ندیدی اگر کسی بر سر روی سنگ  
 بهر سنگی رسید این حرف نکرد  
 بنجاک راهش سنگ افتاد  
 یقین و انعم کرمانی روزگاری  
 که بر جای تو و بگرداخت آن  
 ز خون خاکش کجا گلگون بودی  
 بسنگ اینجا تا می گشته فرهاد  
 بیاگ پیشه کردی کوه پر شور  
 اثر و دل نماند از صبر و بخشش  
 جگر بی نم شده و خسار پیرنگ  
 فلک ز اهت بزی بارانده  
 سزاوار مصیبت خاند خویش  
 و اگر طرب نباشد نوحه گریست  
 ز نجات به غلط فصد فرهاد  
 تو طرح ناله جانی دیگر افکن



چنان زین تاله ام شد دل پرانده	که زخم آمد مرا بر حال این کوه
بزرگشکی و گرمی نال ز نهار	که تاثیر ندارد تاله زار
کنون عمرسیت با من ناز ناظم	بشاک پای بت رخسار ناظم
بزاری پویم این ره حج ناشام	ز مقصد و در ترستم بهر گام
فلک در تاله فسر باد دل به وقت	بباد نقش تو این تاله ام وقت
بزاری بعد ازین دیگر ناظم	کزین تاله و گرگون گشت ناظم
بنال اما باین زاری و گرنه	باین سوزی بگر خوار می و گرنه
فسونگر ناله پرده پشت پیر سوز	که ای بی تو خمی در سپهر سوز
بار و خسرو دل بود اگر شاد	نگردی زخم بر کس فسر باد
سفر کرده در ایام جو سستی	غمخت ناخوردن زین دنیا ی غنی
چهره روز ست اینک بی شیرین بوی تلخ	که زخم را غرورشادی بود تلخ
اکثره و غم و از غم عجب نیست	که روز کوین هم رنگ شب نیست
و مرگ اکنون توان شست کشیدن	کزین سه می توان در دی رسیدن
نه پرویزم که مرگ از من کند تنگ	نه فرادم که جانم باشد از تنگ
ز شهد چیر شیرین تلخ کا محم	و و عالم را بود پس زهر جامم
کن ای کوین این ناله گوش	و گر حرفی شنیدی کن فراموش
بحال خود مرا بگذار و بگذار	چو شیرین مرده ام انکار و بگذار

تشی شد کوهن را قالد بنهوش  
نخون اشک و بالش ناله آلود  
کز ان روزیکه نامست بیوفاشد  
چنین کیباره بیدردی نه کردی  
خندان فصل بهار آمد بهانهم  
گلگی هر کس بتبارج خزان رفت  
ز شتاج دیگران برگی در افتاد  
زبان هر ششخ را برگ کس شد  
ز طوفان ناخدای زان بدازی  
وزنگی بیکند در رفتنم جان  
چو مانع نیست وصلش از بجزان  
نفس باقی ز کم بختیست اکنون  
بمخشر چو خندان در وی منظر کرد  
مرا زده بیشتر یا نیست مردن  
که دارد و بچنین جان سختی باد  
گواهی میدهد دل از طپیدن  
بوصل آنخو چو زمین ره میبرد دل

شیرین خسروانی  
پرانه الماس و پمالش دل مغوش  
زبان منزشش بر چرخ بکشد  
به بر حمی دولت نا آشنا شد  
بکس این ماجرا نهدی ز کردی  
دو چار باد صبر عشره جافم  
مرا هم بلبل و هم گلستان رفت  
ز پا افتاد مارا سر و شمشاد  
که بنیاد افکنی تنها بمن شد  
بنگاه آتش از در کشتی افتاد  
مگر بچری درین وصل است پنهان  
دهم جان و شوم فایز بچران  
بقای جان ز جان بختیست اکنون  
ز شعله شریان از خاک برگرد  
بمخشر انتظار و وصل بزودن  
که شیرین پیشتر میر و ز فرهاد  
که بچری و عسدم خوابا شید  
نباشد روز خیزدی از بهر مشکل

<p>که تو دارم سپهر حجابی نو کسوف خرابی غم دامن نگیرد بدرود و سستی دشمن مسوزاد تخت از نام شیرین تراورده کرد بر نقش مرکب جان را غنائی ام زیر پای نقش و دست جان او</p>	<p>که تو دارم سپهر حجابی نو کسوف خرابی غم دامن نگیرد بدرود و سستی دشمن مسوزاد تخت از نام شیرین تراورده کرد بر نقش مرکب جان را غنائی ام زیر پای نقش و دست جان او</p>
<p>در بیان صفت مرون قمر باو کوهن در غم شیرین و قمر یاد از فرساده و کش گردون گز گردون</p>	<p>در بیان صفت مرون قمر باو کوهن در غم شیرین و قمر یاد از فرساده و کش گردون گز گردون</p>
<p>جو امان باک حوشتن داد نه دامن دید گردی نه چین چین بجالم کرد رسم عاشقی نو حدیث مرون کشتن سراید چو مهرش را سپر افتاد از جنگ بکار عشق از شادی بدو خوات در آن تدبیرش آمد تیر بر سنگ نتیج کوه از تیغ زبانش + بخمی بیش آمدش از مرگ خویش وفاداری چنین از دست رفته</p>	<p>جو تله جان جو انحراد نه فرهاد بیشاند استین بر جان شیرین خبر کردند شیرین را که خسرو بهر دل چو باکس بر نیاید بمیزان محبت بود کم سنگ بغیرم جناب آن افتاد و بر ستا بسنگ او شامسگند و جنگ با تیر گشت آن نامهربانش + چو اگر شد ز مرگ گشته خویش روان شد خون جگر مست فرت</p>

شیرین خسرو

۱۰۱

ز کشتی حاصل او سرت و س  
ز دست انداز شاه افتاده از پا  
هی گشته ز می جامی سفالین  
فلک را ناله اش زیر پر پر کرد  
ز بافتاد و ناله پندار  
شلی تابلی شیرین رفت از یاد  
ز گلزار بر نر خود کفن حبست  
بقصر آمد به نجات خویش و جنگ

ببالین غسری مرده یکس  
نهانی دست تخلص کنده از چاک  
نخاکش بستر و از شک بالین  
بر هم مهر بانان نوحه سر کرد  
وفادارانه پیش آن وفادار  
که کوه بیستون را مرگ فرماد  
باشک خون شهید عشق سست  
چو لعلش کرد پنهان در دل سنگ

در تاقم فرهاد و یون شیرین و کم کردن جمله شیرین

بحکم غیرت استنناز حد برد  
که بر روی خیالش نیز دست  
بر تنش جوشده بگانی را  
ز مستش در گس و فی غمره شایا  
ملول از جمله طبع او ستادش  
و لش را مد ها از یاد رفته  
چو خالی و بدی از خسرو دل نشین

از ان زخمی که شیرین بر جان خورد  
چنان فارغ ز شایسته شایسته  
زور رانده و فای خسانگی را  
همه اسباب جنش مانده بیکار  
نه دل دادن نه دل بردن بپای  
عوسا جلکی بر باد رفته  
همی گشتی بگرد خاطر خویش

ولی خود را بصیر از دوری شاه	نوازش گریه شب تا سحرگاه
ستودی خاطر خود را می خود را	نوازش بخش استغاثی خود را
نقاب از روشک از موی فتنه	در آئینه ندیده نهفته نهفته
گفتش رنگ خانان دیده در خواب	سرگشتش زنده در آن قرق و خفا
درش از خون دل پا قوت اهر	ز خون تازه شش آتش تر
باز و رفته چمن کیس و آتش	شکستی خورده طاق ابرویش
ز چشمش شسته گریه سر نه غم	سپه چون سرمه در شمشیر و غم
خبر کرد و خسرو را که شیرین	ز آتش خون شقایق گردن
از آن روزیکه خود را این غم گاهی	ندارد هیچ کاری غیر زار
ز بس شیرین ز شکر گشت خویند	ز خونریزی پشیمان گشت پرور
بلاک کوکین سودی نکردش	جراحت روی بهبودی نکردش
غم افسوس شیرین بلباش	و گریه در چکر افگند خاش
و گریه از دوری زاری و گریه	و بیهوش در گم باری و آید
بدرد خسروی دل کرد تحسیر	بسوزی در دوشه را کرد و قهر
که از سوزش بخود بچسبید نامه	گریبان چاک شد از درد خار
بغضوان نام نامی گشت نهان نام	که باشد حاصل غم از انجام
نامه شکوه از جانب خسرو شیرین و پور شیده	

مانع بودن از سوگواری نرسد و حسرت گزیدن

بنام آنکه دل را عشق آفرود	دل زده ز تاب مهر خورشید
بنغم راحت ده دلهای نالان	ز دل باز پیچ ساز خور و سالان
نگاه آموز چشم آشنائے	بخون رنگین گن تیغ جدائی
از جنبش و عای مسج خیزان	چراغ افروز ز شام اشک پزان
وزان پس بر سر اظهار غم رفت	شتم در شرح سوزش بفرقت
که جوای متاع و مهر و بمان	و فایز و بیت قدر و فادان
شنیدم که ز ملک آن وفادار	ملال از حکم پزود کرد انبار
چو یاری بی بدل از کوی اوست	ستم از دست او بر روی اوست
بدل شرمی ز شکنش نیاید	در یغ از موی شکنش نیاید
و نسوین آب و تاب از سناش شد	بناخن چاک و جیب گلش شد
گر بیانش ز دامن کس نیست	لبش از نوحه کردن کس نیست
که مبد است که ز شک گدائی	بهرگ از شک میزد و بادشائی
حیات جاودان باشد چنان هر	اگر میرد کسی باری یان مرگ
گر غم در وفاداری چو اوست	بقدر سپهر کسی با بد با و نیست
بسپیل خط گر گاهی شود غرق	بگرد و ز من خود را کسی برش
تبره شمع خشک از باغیان در	نشاید آتش اندر گلستان

<p>معیط از بحر نم کی غرق غم شد  شهری گزند و دل ببرد  شمالی کم اگر د افلاک گردد  همان بهتر که دل ترسند و اند  کنون شد انچه شد شیرین کاخ  چو فانی شد و پیر از شرح این باز  یقینش سپید از سیاه  نه نامد بلکه آب خضر آلود  نه نامد بلکه باری بود نقش  زهر سطرش بخود و عید چون باد  ز نور خالیش و پای حکمت  درش یکپاره شد بر خلق بست  نه گفت داده عنان صرصر آه  که بغل مهرم از پاکی در افتد  بقصد هر دو از جهت کربست</p>	<p>نگیرد آفتاب از زره کم شد  غباری دامن آتش نگیرد  گریبان فلک کے چاک گردد  کمان را ماه تا تم چند دارد  وفا تا شترش آئین بناماد  چو مرغ قاصدش آمد پر دانه  صنم برداشت مهرش چون بخت  کشیده پرده برکشش خود  و مش را از نکت و دو کارش  زهر نقطه بد اخی شد گرفتار  بدرگاه دعا ای تمسیر قوت  ز دست انداز خسر و شکست  نشاند یار بی در هر کس گاه  بنای عرشش کی برداشت  آخر هم ز جهت طرف بر بست</p>
---	--

جواب نامه تحسین و شیرین

سر قصود را هست کند است  
 که با هست زانی گشت همدوش  
 خبر دادن بر از عشق محرم  
 که تا شده شد از او زده خاطر  
 ز خبر و یح روی دل ندیده  
 بت غیرت نکند اشک بجاش  
 چنان شده تا توان از نفس نکل  
 چنان از ضعف گل بر پیر افتاد  
 زین بر سر گرانی گویس سوز  
 زین غیرت از گل سنگ بود  
 بجاکش شاه پیر این دیده  
 زیاده شمس از روی مهم رفت  
 یکبار از چنان منسوب یافت  
 سخن را داد و نانی درازی  
 بخون که کهن و انعم نکند  
 چو شد تهریب افتاد آن مبد  
 بماند زهر در شکر سرشتی

بهر نگام بهت سر بلند است  
 که کام دل نشد قفش بر قفش  
 بمن زینگونه از احوال محرم  
 نگردی بهچو اول حفظ است  
 ز شکر نفس زهری چشید پی  
 که از آن گشت چون شمع آتش  
 که بر سرش گرانی کرد سبیل  
 که آه خود هر سر و دیش باد  
 زینگونه رشت بر سر خمش  
 که شد آب و زینش بهم فرو برد  
 بکت باید پیر این آب دیده  
 بی با تو کان تو را ستم رفت  
 که از شدات شکر نیز بگذشت  
 که شیرین کرد آن شطرنج بازی  
 اگر شیرین و گر اقبال او کرد  
 بکند تمام افت و خسرو  
 و برش هر چه او گفتی بشستی



قلزم چون ز جابر داشت نما  
 بنام آنکه خسرو بنده اوست  
 خداوندی که لطفش اعدا نیست  
 نخواهد تاج و تخت و تاج  
 و چون جملہ فرخ استی او  
 بر ساعت و در گون سازد چو  
 گهی لوح دل از غم ساه ساه  
 کند که قهرانی فدا بجلائی  
 کوی ماتم بشود از دل شود دور  
 حدوث ممکن و تغییر حادث  
 نباشد محرم امر را و عقل  
 خود تقدیر ممکن نیست تدبیر  
 شهنشاهی که قانون شاهی اوست  
 دور و زنی که فلک افشای او است  
 خلاف رای شده و دل و آرد  
 و در لیل یک ره قصد جان کرد  
 سلب خویش پیر این رنگ شیدا

انفسش فزین کرد و نام  
 زهرش بیشتر شرمندۀ او است  
 خداوندیش محتاج مدونیت  
 بجای او کرم محتاج محتاج  
 همه محکوم مطلق و سستی او  
 نماند غیر ذات او بیک حال  
 ز لطف اسباب عیش آواره نشا  
 کناره امن از مقصود خالی  
 زند که نامی بر قلب صد سور  
 ز حال شادی و غم است پاش  
 قوی عاجز بود در کار او عقل  
 بجز راه رخسار فن چه تقدیر  
 حواله گنج آن گهی اوست  
 ز بخار قدیم خویش برگشت  
 ز نادانی بطعنان سر بر آرد  
 ملک را بیدل و بیدستان کرد  
 جهان از کار خسرو در عجب شد

گریبان را بدامن چاک افکند  
 چشم ملکوت خارخلل زد  
 شنیدیم ترک رحیم خسروان کرد  
 شنان جز راه استغنا رفتند  
 نمیدانم شهنشهر را چه افتاد  
 نباشد شاه هم چندان فادار  
 شمار مهر و مرگ در غم و سه  
 چه شد اگر خلل مریم را شکستند  
 بی و نه خورد آغوشش از نباشد  
 و شکر گردل شه میکند یا و  
 چو داری مصر و خورستان بفرمای  
 بهر کشور چه شکر شد شکر خای  
 بجوزیران غزالان غزلخوان  
 گمان کرده است جای دلبر نو  
 بجا آورد چون رسم و فارا  
 ز دستش دلبری گرفت بیرون  
 بکامی برز با شمس سترس باد

کلاه خسروی در خاک افکند  
 بیهوشی و دشمن مثل زد  
 ز جوی دیده سیل خون روان کرد  
 بمرگ عالمی از حجاب رفتند  
 کز اینستان اختیار دل کن داد  
 که گوید کس و فافه و هوش اینجا  
 بس ست ای جوفا این چالچوسی  
 به آفاق چو عیسی می پرستند  
 ز خاقان چو اگر قیصر نباشد  
 نه خاک اصفهان رفتست بر پا  
 چه شد گر نیست شکو و سپاهان  
 بیابی پای کوبان بر سر پای  
 صفایان گزنا شد نیز و کاشان  
 که دایمی از وفا گسسته سرف  
 دهد صبری خدا بی صبر مارا  
 یکی را صد عوض باید ز گردون  
 و لش افزون ازین هم بولوسان

<p>ندارد و خویش را هرگز نمی یابد  بکام چو شد آن نقشش در پیا  رخ عنوان بخون تازه غازه  بخمس و داد دست روزگارش  شده کنجی ز باد افسر ای نامه  گهی بگریست خسرو گاه خندید</p>	<p>اگر گویم آغو غمهاشش این یابد  زود و آه خون دل صیبا  هر صبحش نهان صد شک تازه  شترای از نهان اندر کاشش  قیامت کرده و سپادش خامه  هانا نامه اسال خود و پد</p>
--	---

## بیان شب غم و سیاهی او پدر الم

<p>شب ز غم چون خیمه خیمت  شب شبیش از ظلمتش ماه  شب گروشی گردیده نمید  سی چون خال بر روی فلک  شده در پای قیر این نملگون خم  نبرده بی بدل از ظلمتش از  مگر ظلمت از ان عمر ابد یافت  کشوده دست خود ظلمت بسیلی  کشیده دیده خورشید را میل</p>	<p>خور از زادی و روبروی شکست  فلک گشته و سیاره گمراه  ز باد و امن او شمع خورشید  قناره یوسف خورشید در چاه  سی چون مردک در دیده انجم  نه چشم و گوشش دیده روی آفتاب  که آب زندگی در کام خود یافت  ز ظلمت کرده روی ماه نیلی  فلک از ظلمت جامه و نیل</p>
--	--

گفته‌اند افس باطلت خدایت  
چنان ظلمت بپایه داوایه  
خروش موج و سر با هر دو در  
در آن ظلمت فلک چون پای نهاد  
بجستش عرفت شد عمر و ارش  
زود و شب جهان از صبح نومید  
چنان شد گنبد افلاک پرود  
ز بس شد ز آتش و دوش جهان  
جهان بسته بظلمت عهد جاوید  
گهی آتش گهی با نجات رخسار  
که گویا از آغ شب را پر بریدند  
که از آواز و پروازی آتشیت  
شب عمر عمر که سر نیاید  
امید از وصل خوشیدم بافتاد  
ندارد از دوار ابر سپه فرق  
چرا ز طبل خاموشی لب گوش  
چرا خاک سپه کرده لبش شب

شبهین صر و صنی

پرو و صبح صد پرده از غایت  
که خور مانده زیر سنگ سایه  
نخ و خفاشش سمیر غی شمره  
در یکمائی خود از دستش افتاد  
نیاید با هزاران دیده بازش  
سپه چون خشت گنجل خرم نورشید  
که شد راه نفس بر خلق مسدود  
سپیدی گشت و جوف صورت  
منم از جان چو شب از صبح نومید  
بنالیدن در آمد بادل تنگ  
خروس بهنگه را سر بریدند  
چه شب روز قیامت اینده  
دم در روی از و چون بر نیاید  
که و پیدارش بروز محشر افتاد  
نه از نار سپه فقرت تا برق  
زمان را در گره چون بست تا قوس  
خدا اسرار روز میدارد و گر شب

چرا ای شب بر هم وعادت خویش  
ندازد زانکه او شب زمانه  
ز بی روز قیامت هم ندارد  
چرا ای ماهی ماهی نیست و شب  
چرا شد و شب که فریادی نکوی  
گویند از پیشانی قصیری و شب  
نمیدانم چه تا بر جانشی تو  
نبردی خشمم جان از دست  
ز ظلم شب چنان یارب بر آورد  
چنان آتش بد لک کرد تا شیر  
گل امید ز گلزار صبح است  
گل و بلبل در خوشید صبح  
بروز تیر و شهاب است امید  
بر آرد و سر خوش کرده دامن  
خبر وقت زاری کرده لب  
شکفت از ماد و آتش چون گل  
سران بر تن آتشک گیسو از بند

سحر و پی نداری ستام خورشید  
که روزی پیش از آن بود و شب  
غم را از قیامت کم ندارد  
ز یابی گفتنت چون لبه شلب  
سحر شد از خدا پادی ز کردی  
گو بر صفر غم کیبیری و شب  
گر روز قیامت باشی تو  
اگر شب بودی روز قیامت  
که دود از دودمان شب بر آورد  
که شب بخیل کرد و صبح شبگیر  
گنه را وقت استغفار است  
شب غم زنده بر امید صبح  
کند آه حسره که کار خوشید  
تنها تا حسره از یک گریان  
لبه صحت بر روز آورد و شب را  
گر روز ناله بر دواز بلبل صبح  
گریان را بد اسن کرده چونند

یک سو فتنه و ماسه پیده برده	بزار ای خاک غنچه یوسف مشکو
و عای را اجابت باز کرده	ز نعلنگی دعا آغاز کرده
ز خاک در گهت اندر دید هست	که ای خواری بدرگاه تو فرست
ز فرمانت بشب طلعت بزم خوش	قبای نور خور را از تو بردوش
نه شب را اگر ده بهرم از تو بخواه	بختی بکریم ثابت ز خورشید
چه چون نیست ره چو آن بهر ابر	نداند عقل سحر ما بهر ابر
عنایت وقف پاوش عمل نیست	ز عیدیان ملک نیست از نعل
معاذ الله که نهان باشد از تو	تنها یک در جان باشد از تو
سر صبح وطن شام غمزه چو	نصیبم چون ز جانان بی نصیب
فروغ طلعت شام غمزه چو	بود از جبهه صبحم شام
بشت تا قان و ایم چشمم بزد	بختما جان تو از بهمت تو نگر
بله با یک از یارب بناسود	بجائهای که در قالب بناسود
بامید یک در دل شاید	نه افتانی که از لب بر نیاید
به آشنائی و لهای پر دود	بخواب جگر با یک بکشد و
بشقه در پی جان اوستاد	بهی صبر دل بر باد داده
بناز صبر تا لاج و پرده	به تخت از شیشه طوفان کشیده
بظلم باد و من از گریه بگریم	بچاک حیب جان از پیوه مرگ

<p> بشیرمی با عقوبت کرده خویشتی  بیشناقان اهل دهر جانان  بهمری جمله در ماتم گذشته  بخون گرمی از جسم تازه دل  بمهرخ در شکنج و ام سروده  بدردی تا قیامت با دلش کار  بورین نو میدییم جاوید مگذار  بمقصودم رسان یا زنجیر  بدردی تا قیامت با دلش کار  دل به کجمان ز نه ساز ز تها  زبان گو در دهن از شرم گنار  زبان از شرم و دل و آرزو خست  تو میدانی کنون بخشایش از دست  سرایت تا محبت عهد نو کرد  کشان آورد سر و سرانچیر </p>	<p> ببقوی بر شفاعت بسته پیشی  بمحروری شده در مانده جان  بزخمی کارشش از سر هم گذشته  بجان سختی مرغ نیم بسمل  ببی تابی صید زخم خورده  بپردازی دل مرغی گرفتار  بکشم پیشتر نو میدییم گذار  بر آوردنش بجز از دم دود  بولی دارم بعد محنت گرفتار  بزبان بالا مان آورده افسار  بومیدانم ترا دانسته راز  ازین آتش که عشقش دل افروز  بجو خوشش را بدل از پیش از دست  ز بس شیرین بزاری دل گرو کرد  دعا را شد قوی باز و تباشر </p>
---	---

بیان عاشقی و مشوقی شیرین

جهان را تا شهنشاه عجم داشت  
 همه گفت دل خود کام کرده  
 براه عاشقی نهاده گام  
 دلش کز دست او کامی می بست  
 کجا تهر و کجا عشق و چه فرام  
 غمی کاندک نماید همگنان را  
 ز غیرت آتش شد در ره پایو  
 که ای هر تنه را بنهاد از تو  
 باین غمها مرا بهر تویی تو  
 چه شد گر حسن پیش از پیش داری  
 بدیدن گر چه بس نیکوست پیش  
 چو از انداز بهرون شد قنالش  
 که حرفه گفتنی در نول نهان است  
 بگم گستاخی گفت از خواهر  
 ملک بشود لب ز نهار دوش  
 و عار او عبارت پیش رو کرد  
 که خوش دینور شهنشاه عجم را

پیش بی خنده گیتی یاد قدم داشت  
 هوس را عشق بازی نام کرده  
 ز معشوقی بشیرین مانده نامی  
 ناگرفت بازی بازی از دست  
 بیکبار از یخترین کارش افتاد  
 بود بسیار غم نا دیده کان را  
 همه بر خرمن شاپورش افتاد  
 بملک خسرو و فرهاد از تو  
 سر این فتنهها کیسر تویی تو  
 دل بیگانه روئی خویش داری  
 نیز ز و دیدن رویش بخوش  
 زبان بکشد و انا و جوش  
 شکوه خسرو می پذیرد بان است  
 اگر خصمت دهم ز نهار تو  
 خموشی رخصت گفتار دوش  
 دعائی در عبارت های نو کرد  
 بر استحقاق وارث ملک جهم را



همیشه شاه دستاوری جهان بآل  
 و هاگو داد او از چندی دغا را  
 میان خسرو خشم و غیابش  
 بعد از فساد زبان گل فریبست  
 که شاهامرو داد انهم است نسبت  
 به شیرین دارد و دل من گناست  
 گناه از تو وزان پس خانه تو  
 چنان دانی از کف کی و کس  
 چه دانم باچه باده جادوی کرد  
 نهاد انصاف بر کف جاشش  
 سوی بالا چنان گمشد گاهش  
 دلش رفت که عذر آن نماندین  
 که اسی دست و زبانت هر دو چاد  
 دولت را در پهنر آرمایه صافی  
 برو صد جادوی از نو در آموز  
 که لوح خاطرش از نقش شاه است  
 که صد رشت شمشیرش شکست

بکس خوشدلی صاحبقران باش  
 که خشم از دل بیرون شد با دشار  
 صحرای شد و حامی سخنانش  
 خود دشمن بلبل شد و بر شمشیر  
 و گر خاموش بود و چو بیابست  
 اگر دانی و گرنه با دشا ہی  
 عجب می آیدم انست تو  
 سحر شاهای چه نام آن نهد کس  
 که آخر بر انصافش آورد  
 بگو شیدن در کد خون گرش  
 که پیش افکند سحر کلاهش  
 ز بانیش عذر خواه استاد چین  
 ز بانیت خوش و زان خوشتر بیخ  
 که از دست و زبان شو کافی  
 بیا و جمله خسرو در آموز  
 بجا و می سر کارش قناده است  
 کتاب سحر بابل را بعد از آب

<p>و کس اگر خوش بر سر مهر بان          بلا گردان انصاف تو شاپور          بلا دور از بدل نزدیکی تو          ز پای خویش عذران منم جوت          که از رفتن بگویش کس کند عار          بکف ساغر بکب باد زرد</p>	<p>و گر باره سر چادو ز بانان          که ای چشم بد از خوی خوشت دور          نگوید کس که این یکی تو          بدو باید درین کار از قدم جوت          نه نشستی بود شیرین چنان خوار          ملک را بس که شوق از جا ببرد</p>
<p>بیایان کی رسیدی شوق باوید          پر شوقی اگر باشد چه دولت          شه نشتر آفتاب و شمشیر زین          ز نزدیک یکی را بشیر خوانند          و طمس تنگ و صرا بس فرج است          کتا کو کین و امان کو سپه          سپاهش اندک نشسته مندان و دهی          بگوستان باو و البته خاکم          شکاری طرح کرد از سر ناموس          بهانه جستن سپید و گرد</p>	<p>عجب اهل بیت راه دوامید          ره دوری چو گیر و پیش جنت          چو شد از سی آن صورت گر چین          بنیبت را نه اوان چین برون          که طبع را ملال از کج کاغذ است          بجز رنگ دور از گرد و سپه          مدار از کوه خامن و ست کلاه          که هر جانمیر کوه اندوهناکم          بصحرای آفتاب نسل کاوس          ز مهر نزل تقسیمی گذر کرد</p>

روان شد پیشتر از شاه شاپور ضمیمه آگه شد از نیرنگی شاه بسپهر کار و دلهما گشت دشوار سپیدی گشت دل بر آتش شوق گرفت آسرام دلهما ناطلیدن	چنین تابستون نمود از دور چنین تابست نمایان قصر آناه بنار و ناز داشت گرم بازار ز تاشیر شراب تیغش شوق نیاسودی دمی چشم از برین
--	---

رسیدن خسرو بهر دو گاه سپهرین  
دور اندیشه قنادن آن نالین

مه از دامن در آتش هزار حبیب پیران خورشید دمه گرد و گناش شکار انداز شیران شکاری عبیر آسمین چمن طره حور نشاط آموز روز عید و نوروز بدل تا به دم و مشورت بود نمی بینم و رین اندیشه راهی تفضل اندازیش دست قویست در نمی خواهم گنبدان ترز و پوار نخود آگه شد می در نیمه راه	چود دولت رویشای آرد و شب برونق کبرند از لطف مارش نزال دشت و کبک کوهساری فروغ آموز نور آتش طور بهار سرم و باغ دل افروز از ان مشکل که ناگه روی نمود که آمد بر در اینک باوشای درش بندم شکوه خسروی هست برون آیم مدانم آخر کار گهی شوقش دوران بر روی بدنگ
---	---

ملاست کرده خود را باز گشته  
 روم گاهی با استقبال گفتی باز  
 صواب آن دید آخر بانوی عصر  
 به آئین کنیزان سر آئے  
 شنش را بر رسم نوپرستد  
 زور زانده دفائی خانگی را  
 بیاقم قصر انشب تا حسره گاه  
 چو بهر دیده بر رسم ره آورد  
 ز مشرق صبح امید ی برآمد  
 گهر آموده خرق اندازان ماه  
 صمنم را بوجاخی برب جوی  
 در دخر گاهی از زرشده مهیا  
 تنق بسته فرا ز خسر که زر  
 پانخ آمد گل خود رو پیاده  
 عنان گیر ملک شد بر در پانخ  
 ملک را دیده از خورشید پر نور  
 فرود آمد بروی فرش زربفت

شستی و سه اپا ناز گشتی  
 هزاران بی دل از دنبال گفتی  
 که بکشاید بروی شه در قصر  
 نگه دارد شکوه بادشاهی  
 رعیت باشد و خسر و پرستد  
 پرستش گر شود بیگانگی را  
 دیش و فکر و شمش بود در راه  
 صبا از گردش کز تو تیا برود  
 نه گردی بلکه خورشیدی بر آمد  
 بیای انداز شه گسترده در راه  
 برونی زبده از خلد برین گوی  
 ز گوهر گشت حنائی کان و دریا  
 سیه چتری زده دو دو دهنبر  
 گر بهر امد دل و ایر و کفاده  
 بخش چون لاله امدول پانواع  
 زبان از شکر دل نه امید پر نور  
 عروس ملک گیتی کرده هر وقت

شاه قدش چند آن گهرش  
 ملک در ماند و گرد آب گوهر  
 چون گنج از خواش او کوتهی کرد  
 ز آداب پرستاری شکر لب  
 شبستانی تشبیه آراست از نو  
 چو فارغ شد بر رسم میزبانی  
 بجوم آورد و بدول نازناش  
 بیامم روز استغنا سخن کرد  
 ز قیدیان راز بار نه خبر شد  
 بکلم نازنین باز قومی دست  
 ز دربان نیز بر در نام گذشت  
 سگان را پاسبانی شد فراموش  
 نبردشان و شرس بر شعل ماه  
 تشبیه دل را سلی و شتی تمام  
 خور خرم جبین چون کرد آرزو  
 گلشن را بادی از گلشن نیامد  
 گذشت آن روز و آن شب هم خورشید

که گوهر نقشین تاج زر شد  
 ز سر بگذشت بار آب گوهر  
 ز گوهر گوشت گردن هم نمی کرد  
 سر سوتی فرو نگذاشت تا شب  
 که در قناره حیران گشت خسرو  
 بحب آورد و در رسم دانی  
 بقصر خود گشتان آورد بازش  
 تا غافل را حماسی خوشترن کرد  
 و قصر از و بدول بستمه شد  
 و قصر و بدول هر دو در دست  
 روی آمد تشدید پیام گذشت  
 زبان منع از تسبیح خاموش  
 و گرنه دور میکرد از راه  
 که با خورشید باز آید مگر ماه  
 جهان را حمله خرم تر نوروز  
 چراغ دیده را روغن نیامد  
 بنامی طاقش زیر و زبانش

<p>             ملک خود را بر ای شغول مبدشت              ره نادیده را خود پیش روشد              همیشه سرخ می بودی لباش              نهان شد چون خورشید در سیاهی              زمین در زیر پا از شوق قاص              بجز مطرب در آن ره همی نه              نهادی گزینم خوشه سدی ریش              چو روی بادشاهان زیر بارش              کلید قفل او چون دل شکسته              که در بر خور نه بندد غیر خفاش              که سنگ کم مرن بر جام جشید              مکن کاریکه گیتی بر تو خستد              باطنی خویش بمپو دست این راه              غلط گروی اگر دانسته گوی              چو دل بخت تو بدخواهی ندارد              بگیتی نیک و بد بسیار دیده              مشو زان خواب بروی شبنم است           </p>	<p>             غم از پی مهر را مستغرق میدشت              شراب یکینه با شوق نوشد              ز بد و در دلت محکم اساکش              پای حفظ شکوه باو شاهای              بدون آمد ز خلوتخانه حساس              ز شترش غیر شاه پور آگهی نه              بنجاک آلوده شد پای گران پیش              نهان شد پشت پانیر عیارش              چو نزد یک در آمد دید بسته              بفرمان باریقی گفت نقاش              درون شوعه خفه دار از پنجه شید              کسی بروی دولت در نه بندد              ز اقبال جهان گیت شناساه              ازین در بستنش دل خسته گوی              دولت گمراشتن ای ندارد              جوالبش داد و مرد کار دیده              گزینم نازنین در خواب نارسد           </p>
--	---

ندانم چون شود حالت بفرجام  
 شده و خورشید شب گرونی افتد  
 برو ز اینجا کجاسته یافتی بار  
 سخن گو پاخ از رنگ و گرداد  
 که تا شیرین نخواهد گشت آگاه  
 شهنشاه باد و دیوار و درخنگ  
 چو روی خویش روشن گشت ز راه  
 بقصد بام قصر از جای بنحوت  
 برود و شش هم آغوش گشتند  
 ز هر زیو بخت گشت بدخوت  
 که دست فتنه بس برادرانست  
 اگر شه را نکردی حلقه در گوش  
 بگردن کرد پادشاه طوق خال  
 بلعالت نه خون ریشتری را  
 ز غیرت اینچنان در تاشش لعل  
 بر آب انگشتی لعاش و با انگشت  
 چو در پیرایه شد سر و بر و مند

که شاهان را بشیب کردی پری نام  
 و گردانند هم پنهان ننماند  
 که اکنون باز خواهد و شب تار  
 سخن را غمازه از خون جگر داد  
 نخواهد باز گشتن خسرو از راه  
 گمی بر در گمی بر سر زدی سنگ  
 که روی باز گشتن نیست شه را  
 همانرا چو روی خود بیار است  
 ز خش پیرایه را پیرایه گشتند  
 بیاره گفت چون ساعد بیار است  
 میاشنوه که وقت ترک از دست  
 نه بینی ساعد را دیگر آغوش  
 که تاج خسرو انت باد پامال  
 صنم سیراب کرد انگشتی را  
 که در پیرایه سرور دیدش لعل  
 چراغ دیده گشتاخ میکشت  
 و لش آئینه را شد آرزو مند

شی چون شمع گل بر نود دیده  
 سر موی از خود نادیده نگذشت  
 رسید ای گل چون غنچه بشکفت  
 مباد چشم مردم بر من افتد  
 برون آند ز دیر تافت پرده  
 نگارین شمع و صد شعل پس پیش  
 سراپا شد چنان بیگانه از ناز  
 شکوه شه نهادش جبهه بر خاک  
 بود از اسباب خوبی ناز و ممتاز  
 بینی کز ادب بر خاک سودش  
 ادب بند زبان نیک و بد کرد  
 چشمش شمع چشمش آشنانش  
 دعار ابر اثر فرمان روا کرد  
 بتوفیق دعار اثر مستد  
 بس آنکه داد از رشک جگانه

خطی چون غالیه گردش کشیده  
 نهاد آئینه را صد بار و بر داشت  
 بکفت آئینه نمیندید و میگفت  
 که خون عالی در گردن افتد  
 دو هفته ماه را هر وقت کرده  
 شمرده ماه را پر وانه خویش  
 که شد و رگوش شه بیگانه آواز  
 ولی سودنی سر نازش بر افلاک  
 شکوه حسن از ناز ست از ناز  
 زهد و شی خور صد عار بودش  
 مراعات ادب بیرون نهاد کرد  
 زبان دجان و دل قهر عا شد  
 بپرسن بر غنچهش ممد و کرد  
 بد و رش در نگاهی کرد خرسند  
 زبان راتبع و تیغ غمزه را آب

شکوه کردن شیرین نجسرو



که ای تشنیده بوی آشفته نالی بعد تو هوس مطلق عثمان شد دل آن نادان که بر عهد تو بسته است بهر هوس شکستی غم رسانده است دل دوستی که با عهد تو باز است بعد تو که باشد سر بسریج کنون اندر پی آن همفتادی	به بد عهدی از دلبر هوس نالی صحت از تو بدنام جهان شد سر را بچرخ نفهم دل شکسته است دوستی از دل دوستش ناپدید است شکست کارشان از روزگار است همین اندرست ناموسی دگر هیچ به بد عهدی چه محکم اوستادی
--	---

### و جواب نموشی کردن خسرو حیرانی نمودن

ز حیرت کرد شه پانچ فراموش جمالی گشت خسرو را نظر گاه در آن نظاره بخود اندتا دیر نظر بر طاق ابروی مستم کرد که در محراب اگر طاعت کند مرد نمازش برود و آغاز دعا کرد که دانه و شکفتن باشی ای گل ز آب زندگی سیراب بردت	سر را گشته گاهی چشم که گوش که گر خورشید بیند کم کند راه شد از جان سیر و از دندان سیر خسروش قبله و شمشاد خیم کرد نخواهد بادشاهی ران پان کرد حق هر طاعت از گردن ادا کرد گفت را هر که دگیتی ست یلیل بر روی سر و بال نشان ندوت
---	---

نگاشت - اباغبان بادبهراری  
 نبودم و نخوچندین کرامت  
 ندیدم با ناز و دنیا نه زلفیت  
 چه واقع شد که شتی زود دیگر  
 بهست جمله خود باقیست  
 نمودی مهربان خود را فراموش  
 نیز کرامت از پس سواد بودم  
 تو خود و غیر کاری بوده تو  
 چون صبح آمد شام رفتی  
 بطنائی مرا از پافگندی  
 بر آوردی ز پای دل بسی خار  
 لبست مردم فسونی تازه خواند  
 آن صانع گزینسان آفریدت  
 آن آتش که غیر از دل نسوزد  
 بخونالی که با جمون ستیزد  
 ز استادی که هر کاریت آموخت  
 آن زخمی که نهان است و تاز

بهار از عارضت در شیر مساری  
 مرا شیر منده کردی تا قیامت  
 ز لولو آب در جوی چمن رفت  
 چه خدمت را ندادی تا مقصیر  
 ولیکن زود میری عیب نیست  
 که مخفتای و برین شد فراموش  
 بوصلی و طبع افتاده بودم  
 که بر کاری کنی و کار خسرو  
 بشب و بستی و بر بام رفتی  
 بگردون بروی و ز انجا گفندی  
 شکستی لیک و چشمم بیکبار  
 یاین حد رسم معشوقی که دانند  
 که چون بت می پرستند هر کس بدیت  
 نگردد و سودا محفل نسوزد  
 چنان خیزد که شک اندید و نیز  
 زود لداری دل آزاریت آموخت  
 که میدارد و قتل عاشقش از

در این کلام و در این کلام

کزین پرکاریم مرضی در آسوز	که از ناوانی آفت دوم بدین روز
نگویم شه هم آخر بهمانم	باین خواری چه رانی زیست نام
تو میدانی که باشد ای سنگار	ز مهان تا بهمان منسرق بسا
بتنگ آمد اگر زین جرم جویت	که شتم بی طلب مهان کویت
گمان بردم که نزد یک کریان	گرامی تر بود ناخوانده مهان
و گر باید گرانی برو ازین گوس	فرو داد کی زین تندی خوس
طیقم گرچه عالم را سطر اعسم	توان زین بهتر گردان دوام
برون آید و نم خوان که مشب	کنم ساغر زخون دل لبالب
ز جان نمئی که از خجالت بسیرم	سحر شده راد خویش گیرم

### جواب از طرف شیرین نجسرو

جوابش داد سرو و ناز پرور	که دایم باد دولت وقت این اور
دوام دولت جمشید بادت	فروغ جبهه خورشید بادت
بزیار منت آسمان باد	گل طرف کلاهت فرقدان باد
نمن طغتم اگر شب بسته ام در	نبا شد قصر شیرین گوی شکر
ز هر جانی توان شب میمان شد	شب مهان شکری توان شد
چهرهای بام کویم تو ای شاه	روم بر آسمان یا بم اگر ماه

چرخور سازم حصار خود فلک را	گو اسازم بکام خود فلک را
اگر یاری یمن یاری نه نیست	ره و رسم و فاداری نه نیست
هوسناک و جوان و مست و شکار	مطیع حکمت از مه تا بهای
اگر یابی بقصر من نیم شب راه	کجا ماند زبان خسلی کوتاه
چه سادی را بنجه زین گفتن باز را	که کس از در نراند بهمان را
نه مهمانی تو شیری صید دیده	شکاری خویش را دقید دیده
چو گرد و هم کناش شیر آهوه	بود هم خون او در گردون او
چو جان هر چند مهمان شیر بود	نباشد زین فزون رسم کنیزی
بگید و فتم از فرش و رت گرد	ز گوهر گشت کوشش و گردنم فرد
نمودم با هزاران شه و مساری	شکوه خسروی را پاسداری
پرستاری که اول پیشه کردم	جواب این سخن اندیشه کردم
غرض از دیدن من بود و دیگر	جواب آنچه گفتی بهم شنیدی
چرا باید سخن بسیار کردن	مراد نام و خود را خوا کردن
ملک را دل ز خواری نخت بخت	ز نو دامن زاری سخت بگرفت
که ای ناله بکن بنیاد این در	نه از تیشه سحر باد گستر

پیشانی خسرو از جواب شیرین شکار گو

بدانان اکثر زین ای و عا جنگ  
چو اندر هر حیل کوه گشت و ستم  
باین تاثیر نالم امشب ایدل  
ندارد و گرچه آن دل رحم بر بس  
چه خواهم عذر چشمم بجم نازت  
اگرچه خبر و فاجعه می ندارم  
ز قهر کان ریز و از خون لخت لخت  
فلک امشب ز بس می انکودید  
نیوز از خور یک جو کمتر آید  
بدل گفتم درین تا بنده متاب  
نداستم بوقت ره تو شستن  
مرا این شد گمان از بستن  
نداستم صدم دانسته بودست  
بنادانی ز دم چون حلقه بر در  
چرازاری ندارد و در تو تاثیر  
کدامی بندگی شاهي شمروی  
زهر غم تا کی کاوس حسن جمشید

که شایده زخته افتد درین سنگ  
کنون ای ناله خود را بر نوشتم  
که بیهیمی شود بر غمزه مشک  
چنان نالم که خود گوئی گنوا پس  
که شد شوریده امشب بجز انبازت  
در ویت تا قیامت فترت سام  
سزاوارم که بس شوریده شستم  
بخورشیدش مقابل کرد و جید  
از ان چون خور فرود شد و پاک  
نباشد اول شب ماه و خواب  
که خواهد نیم شب برور گذشتن  
که باشد با سبان آسوده و لبر  
بدست خوش نشستن در بسته بویت  
زخم دانسته اکنون سنگ بر  
چه خدمت را نهادی نام تقصیر  
که آب روی شاهان جمله بر دی  
که بودی تاج شان عهد و شرف

کسی ننهاده هرگز بر زمین پای	کیان را کی بدی درستان جای
گر ساقی خود خود بودی از مشرب	که می را خاصیت افزودی از شرب

## بگریه و زاری دست بر آ و رون بدرگاه باری

شکر آب کرد از زبان نرنگ شکر	هم از مشرکان بهم از لب نرنگ گوهر
دل چشمم از دعا و گریه لب بیز	کاثر دارد و دعائی گریه آینه
زنجبخت خویش از فتنه عاقبت	برو مندی بخشش از خدا هست
زخمی عارض ز غیرت جبهه گل	زخش گلشن ز باخش گشت بلبل
که احوی منکوم امرت قاف ز قاف	خوار همزاد می نجات ز نجات
رسد کار نگین نور منبر جاج	اگر نشانیش برگوشه تاج
گزید از خاک پایت تاج با تخت	سزد گر کنس نخواهد تخت از تخت
ز دنبال دعا و گریه آلود	سخن رازخ بخون دیده اندود
که دارد از وجودم تنگ گیتی	بمن یارین فراخی تنگ گیتی
چو در کان لعل نهانم درین تنگ	تتا بد بر تنم خورشید از تنگ
چه باید برو نام بادشاهی	سلیمان راست ناسد منج ماهی
ز خاقانم ز قیصر کنز تو ترسم	ندارم منم بی از سر کنز تو ترسم
دلت باشد برین معنی گواهم	که من بر ملک دلهما بادشاهم

ترا از حرف شاهای به نموشته  
 صرخان دوست را چون شمع خود  
 سن آن صبح که خورشید منقش  
 پود هیچ و خور بود روی نقابم  
 هنوزم حسن دارد با جهان کار  
 هنوزم غمزه گرم ترک است  
 نگاه از ناز هرگز نایدم باز  
 مرا خود وقت عرض حسن دادن  
 بهای بوسه جان از کس نگیرم  
 برخ در چانگدازی و لنوازم  
 گاهم تنم چندین فتنه کار  
 عنان ناز از کف چون گدازم  
 چنان نازم بشبم مطلق عنان کرد  
 شه از دلگیر باشد زین گرفتار  
 چو این جام عتاب شکر آمیز

فرشته حسن اگر شاهای فرقی  
 تو از بشید می نازی من از خود  
 هنوز از مد گلیم یک گل شکفته است  
 اگر چه در نقابم آفتابم  
 بخود دارم هنوز امید بسیار  
 بفارست دست قهر گانم و راست  
 ترا و دنازم از سر چشمه ناز  
 بیا و کفش پیش پانهادن  
 چو خود بخشند ام و ایس نگیرم  
 بمو سر رشته عمر درازم  
 که دست از آستین بیرون نیارد  
 بجای خود فلک را بار دارم  
 که خواهم هر چه خواهم با جهان کرد  
 هنوزش عالمی باشد خرد  
 بچشش آورد خون شوق پیروز

تکرا را پاشخ خرم و شیرین

که ای ایمن ز آه آتش آلود دلت خوش باد خوش باد چو بوی ز دل بستن دل و دلت خجل باد که در خور و پرتش هست رویت گو خود هم که یارب نپسین باد که افزاید ترا حسن صراشوق بیک ساغر و کسل است دارد بر و خون خریداران بچشد ز دست انداز و ستم چند گوی نه این کار ششم افتاده باد و دهنده دادنی مانع بدستم جوان تر بودم از امروزی آن روز که گیتی زیر دست است تا هست بناحق بادشاهی نو جوان را	پانچ نعل گوهر بار بکشد سپاد اهر گزاین و پری دعا گوی ز خون صد خون من یارب بجل باد پرستش گاه عالم پا و کویت بدرگاهت سرشته بزمین باد عنایت باد و تلخست در فوق لبت جامی می در دست دارد بنوشتم زهر اگر بعلت فرود شد جوان و شاه ستم چند گوی فر و خوردم ز صدره باوه با تو فلک دامن پاکت کش بر ستم بگشت بر بر او خویش فیروز نه امروزی شاهای شد قوی دست بکش تا بر نیندازی جهان را
--	---

باز پانچ وادشیرین نجسرو

پانچ نعل شیرین شد کسرا	شکر خندی باغ از سخن بار
------------------------	-------------------------



ز شکر و امن لبهاش لبریز  
 که ای برده بسودر کامرانی  
 نگویم با تو چون گفتن ضرورت  
 چه وقت گفتن نام نسب بود  
 ز حبشیدم چه ترسانی کاوس  
 نهی گرا ره بر قدم چو حبشید  
 جهان از دست بهمن بی نیاست  
 از ان ترکم که من تازی نامم  
 فلک در طنز گوی من آید  
 دولت گر مرغ باشد بر نگیرد  
 اگر چه خواب یوسف داری از بر  
 گر آنکه مینر نی یکصد بر سیخ  
 بت میلم کیانی برگزیده  
 برو که سیخ روی در سنج  
 بزور ورق کسب اندر خوش  
 گره بر سینه زن مرغ خوش  
 جوار از شور و خشی شد سبکبار

بنا سو دل شکر نمک  
 نیرشای و مشوقی ندانی  
 میان عشق و شای راه دور  
 اگر چه این سخن ترک ادب بود  
 نباشد جان گرامی تر ناموس  
 نیابی ره به سرم شب چو خوشید  
 ناموس غیبت کرد از دست  
 شکن کاری و طعنان می اندم  
 شکن خود کار کیسوی من  
 دمت گریص باشد و نگیرد  
 همای و همان عیسی همان خر  
 چو صبح اکنون دودستی نیرنی تن  
 بتر بفر خستی ژوپین خریدی  
 اگر موی بموی در سنج  
 نشاید خور و بشی از روز خورش  
 ادب کن عشو را یعنی که خاش  
 دل شیرین شور انگیزد و ار

طحالی خور چو بازان شکاری  
 بهوار رسد مکن شب بخت فاش  
 مرا شیرین از آن خوانند پیوست  
 یکبار تلخ گردد انجم می از جام  
 کلامم گر گیتی تلخی چه باک است  
 بنید تا لقمه گذار از دست  
 چو نام من بشیرینی بر آید  
 و شیرینی کجا باشد بهم نفس  
 در شتی گردنم از خار شیتی است  
 گهر با سنگ نرماند در خاک  
 شعل را بخود کن رهنمون  
 ز بونی کان ز جد بیرون کند  
 چو تر کو افتد اندر بر دبار  
 چو شاهین باز ماند از پریدن  
 شتر کو هم جدا ماند از قطارش  
 کسی کو جنگ شیران آید  
 پس انکه بر زبان آورد و گویند

مکن چون کرگسان مرور از خواری  
 چو باز جسد شود روز روباش  
 که بازیهای شیرین آورم دست  
 یکبار عیشش خوشتر دارم از نام  
 گلاب آن به که او خود در خاک است  
 که از بوسه جهانی سالهاست  
 اگر گفتار من تلخ است شاید  
 رطب با استخوان بجز با مغز  
 بسا نر می که در زیر شمشیر است  
 و نیشان و خرابی گنج بسیار  
 نه چندان که بار آرد ز بوسه  
 جهودی شد جهودی چون توان  
 کند سر کودکی بروی سواری  
 ز گنجشکان لکد پاید چشیدن  
 ز خاموشی کشد موسی مهارش  
 چو شیران به که دندان کم نماند  
 بهوش زیر کف جان خردمند

بقدر گنج پیروزه گاشن بهر نقشیکه بر فردوس پاک هست بدارانی که دور اند از روش داد که بی کابین اگر چه بادشاهی چو گوشتم حلقه در گوشش نشین شد و روشکر بدامن ریزم از لب نه چشمم سر ز سرمان دل او لش کوازم بر نوش می باش نیز یکس سر نازم فلک است که مقصود مرا در دل جایز نیست با میدی که دل در بند نیستند	بنور چشمه نور شد روشن بهر حرفیکه در منشور خاکست بمجدوی که جان بیاوردش داد زمن بر نایدت کامی که خواهی جهان پر شکر از نوشش نشین شد زیادش ز پایشیم مشب بفهم گر کند باز بکن گو بحسرت کو فلک بهدوشش باش شوم قانع یازی شوق افرا که با من برادر خود کند زیست بعد استوارم کرد خرسند
---	---

بدولت رسیدن خسرو از تائید اقبال خبر احوال

بشیرین فرخ حال

نماند یک مراد از نخبه سخن بود مقصود اگر در بهت پرده نهد چون آب دولت تا بجوئی عروس آرزو در عقد نخبه ست	که نباید بجا حد و لسان رخ بدولت رخ نهد هر بهت کرده بر آید آرزوی جست و جوی بهشت نسیه ملک نه نخبه ست
--	---

<p>             بنام دل رسد چون میوه بر شاخ              چو میند میوه خود دارد ز خور کام              چو خمر و راز فیض مسج امید              ز اقبال مساعده هم دریافت              زبان بکشد پیشانی کشاده              که چون نخل امیدم باور شد              گنجم ترتیب جشن خسر وانه              نه پنداری که بخت من بخوبست              بگفت این و بدار الملک خدیت              بزور کرد در حجت جهان را              بر دوازده باش خورشید گیتی              ز مغرب تا به شرق بست آئین              جینش را بکشتی و فرستاد              غزالان غزالخوان خیل در خیل              بهر سو جلوه گر شد خیل از جوهر              نواشان تانزه و طر ز ادا خاص              چو خور و پر پرده داری سعی کرده           </p>	<p>             شود مشتاق چشم دوست گشتن              نگیرد یک مان بر شاخ آرام              شبتان گشت آبتن بخورشید              صنم را دل نهاد و وصل خود یافت              ز جام لعل نوشین خورده باده              لبم ز آب زلال از وصل پر شد              که بکشد دل تنگ ز مانه              شرم آبتن صد آفتابست              عروس ملک عالم کرد بهر فیت              ز گوهر دامن آستر زان را              ز گوهر شب چراغ افروخت گیتی              عروس ملک خود را داد کاین              بخور لایق همه و بخور فرستاد              پدید آورد و در طبع ملک میل              مه و خورشید شان دید از دور              دل از دیدارشان بر سایه بر خاص              ولی بازوی شان بیکار برده           </p>
--	---

خیز از آن برقی سر و باد و رفتار	گرفته باد از ایشان باد رفتار
بقوت در سخن اندام روانی	یکشسته طاعت زن از یک غنائی
نیایشش کوه کاه زخم فروز	سنانش برق و ثقت جمله فروز
نمایان غمزه عیدشش تبارک	بی فرخنده در دمی مبارک
پوششش مستی از غربت تاشق	زخمش برق و آب عرق غرق
گدشته همچو باد از آب و آتش	روان چون آب باد امانه سرکش
زاشته موج زن شد کوه و محرا	سراسر حامل گوهر چو دریا
ز موج بحر دایم در تگ و دو	چو شتی با گران باری سبک و
زور چند آنکه کان از پیش کم داشت	ز گوهر آنچه در یادش شکم داشت

بطریق تمیل قصه معصوم شاه و مرغ دیدن او  
و یازم قصه خود و عاشق شدن و بحلیه در دام آوردن سبک

### حکایت

چنین گفت آن کس پیچن سنج	که بودش از سخن و سینه صنج
که بدستش داده در ملک خنشب	سوی قد و سیه چشم و شکر لب
نخ مانند گلبرگ به ساری	بدی لایق به تحت و تاج جاری
سپاهش بیشتر از لشکر چین	و راهم توره هم رسم آیین

شبه با تاج و تخت و چتر شاهی  
باد و اور جهان محصور شده ام  
گر روزی بجزرت نجات یابم  
بکس مرغی بصورت بعثت بین  
که هرگز دایم دوازده ماهه  
بهر پیش و بعد دل گشته و قید  
بهر گاهی که پرنده خوش  
چو افتادی بر سواد بال یابم  
بگویم وصف آن مرغ دل افروز  
چو تصورش بدید گوشت بهوش  
دوید از هر طرف شبه بر رویام  
نهان کرد دای در تگ خاک  
نه کرد آن مرغ آنجا میل دانه  
بشده محصورم شبه را عشق افزون  
نه دست آنکه با وی دست یابد  
ز بس شاه از بس هر سود و دیده  
ز هر وارید نامی چند بگست

شیرین سر و صفتی  
گرفته حدش از نه تابماست  
که مثل او نه بد و ضرر و در شام  
نشسته بر سر از قصر خود دید  
ز مرغ روح گویا برده آئین  
چنان مرغی ندیده در میان  
ندیده هیچ میاوی چنان صید  
هزاران جان و دل بر باد داد  
تمام قصر سیاه شده به خط  
که توان شرح کردن و پس از روز  
لباس صبر را افکند از روش  
که شاید آید پیش آن مرغ در دام  
بر افشاندند از در و آتش پاک  
پریشان گشت آن شاه زان  
دوید از هر طرف مانند مشکون  
نه پای آنکه سودی او شتاب  
بشد از تاج او عقدی در دیده  
فتاد اندر زمین چو آنکه بایست

چو دید آن مرغ مرور بدینجو است	که تا آید فرو بر جانیش راست
بر آمد ناگه از غصه آرد از	که دست خویش گیر ای شاه از با
چنان معلوم شد از اصل پاکش	که مرور پد می باشد خورش
بیاد و رند مرور پد یک جام	بیشاندند اندر روی اندام

تمثال اول انداختن مرغ خور از قصه در و امم محصور شاه

چو مرغ آن جام مرور پد را و پد	همان ساعت ز بام قصر پد
بیاد قصه گذارد و ام نبشت	کشید انعام را بسیار و بر جست
بدام نشت و آخر مرغ گل چسب	گرفتند شاه محصور از هر صر
روان نبشت و زر گر با طلب کرد	طلما آورد و رگوه را طلب کرد
مرصع یک قفس آماده کردند	پس انگه فک کرد جام د باده کردند
نگند آن مرغ را اندر قفس زود	نهادند ز طسرا نگه بر آسود
و دیده بر رخ آن مرغ بنهاد	نیامد شاه را از خور دنی یاد
و روج هر پیش او بر افشاند	کتاب و شیر و پیش قفس ماند
و لیکن مرغ سر فکنده می بود	دل محصور شده زان غصه فرسود
نبودش هیچ میلی دانه و آب	نیاید هیچ بادش از خور و خواب
سر و شوب چنین بد مرغ و آتش	خور و آب و نیا شام پد یکره

پوچندلان روز رفت آن مرغ مجبور / انبایت گشت شاهنشاه رنجور

## تیشل دوم در حدیث آمدن مرغ زیرک حکایت پر مصوم شاه

چو مرغ اگر امروا نعام شهنشاه  
بیاد و زخم کای شاهشاهان  
چو لطف است نیکو داری برین ار  
توی دارای دور سلطنت نام  
ولی نبود عجبائب بادشاه را  
بگفتا صورتی ای شه چو دیدی  
که در خدمت کمرستی بگویت  
اطاعت کردی از جان و از دل  
چو بشنید آن فصاحت بارویت  
تعجب ماند گفت ای مرغ زیرک  
هن بر گو که که آخر نام تو چیست  
زبان بکشاد کای شاه جهانگیر  
که حیوانات هفت اسلیم عالم

بخت خوشترین مسدیده آنگاه  
نخل در پیش رویت ماه تابان  
منم مرغ ضعیف ای شاه غمخوار  
سلیمانی بملک و ملکیت مسم  
که بنوازد و ز لطف خود گدارا  
که بر شکل قدیم خویش بودی  
به شرف می شدی هر دم پرویت  
برون آوردی این پای از گل  
شهنشه آن بلاغت با حکایت  
بگو با من تو حال خویش یک پاک  
چه جنبی تو داهل و نسلت از کسیت  
پیرس از من که توان کرد نفیر  
بحال رار من دارند ما تم



بگفتا شد که ای مرغ دل آویز	عیان کن خسته حال فروختن تیر
که مبرم رفت از دست بهشت	سخن بشنو بکن بر قول من گوش

تتمثال سوم آقازوستان در ظاهر  
کردن نام خود و پدر خود مرغ از پدر  
ملک زاده به معصوم شاه

چنین گفتا شد آن مرغ بیشک	بگویم این سخن با شاه یک یک
نم دخت شهنشاهی پری زاده	که در پیت الا ان بودیم و شاه
مر خود نوشت لب ناست ای غم	نبوده مثل من غور شید پادشاه
چو دارالملک من دار الا ان است	پدرش شور شاه نوجوان است
پری زاده است لشکری پندارش	فلک چیران شده از کار و بارش
هر عشق سببه دیوانه کرده	میان مرد و زن آفسانه کرده
ببین صورت شدم از قمر باور	بمن او جز ز کرده ای برادر
اگر گویم بشه این داستان را	لال آتش نشاه چنان را
وینکن خاطر شه را بگویم	بشه این داستان خود بگویم

داستان ملک زاده و نوشتن لب

و صفت پدر ملک و

که آتش بر سر گردون می بود	که در قله کیم ترکستان شمع بود
هزارشش ترک و رومی و فطر بود	هزارشش بند که زرین کمر بود
هزارشش سر و گل و لعل و فطر بود	هزارشش ماه و رومی و فطر بود
ز ده سر گاه صد فرخ و دل بود	سپاهش بشیر از لشکر روم بود
بهر ساعت نهاده عشرت آفتاب	همیشه با پری و بان ملک از
همیشه نسل و هم پیوند بخوار است	ولیکن از خدا فرزند بخوار است

در متولد شدن ملک زاده و صفت خودی او

پداهش یک پسر ماه ماه	بچندین هزار و پسران هزار بود
که نوری بود از نور آسمان	و مری آمد پدید از و بیج شاهای
بطالع تاج بخش و تخت گیر	همانکه دولت منور و غیبی
ملک زاده می پری بیج کردش	ملک چون دید عالم را بگش
کشید از رشته جهان و آتش	پس پدید او چو شک و حریرش
به تخت و ملک مید پند لایق	رخش می نجات مثل صبح صفا
بشیر و شکرش می پروریدند	چو میل شکرش با شیر و پرند

پیرزم شاه بود آن طفل پیوست  
 چو از گواره پا در عرض نهاد  
 از آنجا چون بدید پیوست سانش  
 چنان شمعور حسن دلبری شد  
 پیرتین نمود از بهر کارش  
 چنان استاد شد اندر هنرها  
 ازین ایام چون بگذشت کچن  
 محیط گشت در گوهر نشانی  
 فصیحی کو سخن با خلق گفته  
 بزور پنجه شد هم پی شیر  
 برتر از صد قدم بشکافته مو  
 کسی کرده کان باری کشیدی  
 کشد اندر شجاعت هم سر کیو  
 کسی در طبع و خلق و ذهن آواز  
 چنان تنبورده میزد ملک زاد  
 باو از هنر اران برده نشور  
 بشد عمر شهنشاه چارده سال

شیرین سر و آهنگ  
 چو دست به بسته دست پر دست  
 جهانی گشت از مهر بخش شاد  
 چو ماه چارده شب شد جالش  
 که شور آوم و رشک پری شد  
 هنرندان بسی آواز گارش  
 که وصفش خلق گفتی در گذر  
 بسی گردید شهنشاه هنر مند  
 ولی گوهر بسفته در معانی  
 در سرزمین جبر و عقل و هوش رفتی  
 چواری را قلم میزد و بشمشیر  
 به نیزه ناف بگریخته ز آه  
 کمانش را ابصار خوری کشیدی  
 نیاوردی تحمل پیش او دیو  
 باو همسانه بد و زلفه ساز  
 که هوش خلق از او میرفت بر باد  
 چو بلبل صد تو امیزد و تنبور  
 بجایش را پریشان شد پر وبال

چو بلبل صد تو امیزد و تنبور  
 بجایش را پریشان شد پر وبال

وگر آوری درویشی ندیدی  
بدلش فیه فنون دهر گردید  
همیشه بود بادیدار او شاو  
همیشه عیش کردی گاه و بیگاه  
پری خساره ساقی بهیچ بود  
ز قنور و رباب و غنچک ازنی  
نخشبیدی بخلق از پیش و از کم

همایش بر سر پر کس پریدی  
باندک فرصتی کو در جهان دید  
پدر گنج و خسر این را باو داد  
ملک زاده چو دید آن شمت جا  
نیم مجلس او چار صد بود  
ز جنگ و بر لوط و قانون ازنی  
بهر منزل شستی شاد و خسر

### باط فرسگدن ملک نادر در بستان و پریدن خمر خوریان

بساتنی آگشید و شاه و خندان  
کو اکب و ارگرد و نه نشسته  
صد او گنجه بد گردون فتاده  
تو گفتی خود بهشت ثانی آن بود  
نشسته حرف غم از تخمه خاک  
خرفان و سیه تن گوش گشته  
فلکند و دید آن آئین آن کیش

ملک نادر از نظر به دوی بستان  
نیمش بگوش خطب بسته  
زبانگ رود و از بوشش باو  
بهر سو سوخته صد مجلس بود  
باب براده ساقی طرباک  
نشسته از جام طرب و بوشش گشته  
ملک زاده از نظر و صحبت خویش

غوروش در دباغ و در سراققاو	باشد مغرور و باخو گشت دل شاد
که هرگز هیچ شاهای را ببالم	چنین دولت نبود از نسل آدم
چه جام بی غمی را پر بهر سو	چه مرغی خور می طایر بهر سو
چو شه کرد از غوروش چشم را باز	یکایک باز میمان کرد عیان
که ملاحان و دیوانی گیاست	و حرافان این درج فرست
بمن گوئی ز خو با منی زمانه	یکایک وصف هر در پیکانه
ز گردیان هر شهری بگویند	گلی از باغ هر شهری بگویند
برافروز بد مجلس را از خو بان	برون آرید سدا از گریان
یکی گفت که اندر ملک بربر	بدیدم گلستان بامه برابر
و گر گفت که در ملک نشاپور	بدیدم گلستان داران غیرت حور
یکی گفت از پیشپان کابل	و گر گفت از سه رویان بابل
یکی وصف مسرتند و بنجارا	همی گفت از طرف باشاه دلا
و گر گفت از زبان چین و ماچین	که ایشانند مثل ماه و پروین
و گر گفت از خوبان خراسان	که هر یک هست ز ایشان احسان

شنیدن ملک از وصف تو خوش لب  
را از پیرو عاشق شدن بر او

میان آن ندیمان بود پیر  
بسته گفت ای خویان پیچید  
غلام با صورت خویان بنا کرد  
خوشش مثل زمینای زمانه  
و دانش قیمت یافت شکست  
اگر در چار حد عالم ای دوست  
ملک زادش گفت ای پیر  
که آن حوریکه گفتی از چشمه سرست  
که حور است آن خم یا آدمی زاد  
گفتا پیر کانی شاه جوان بخت  
تو او را دختر شاه پر پزاد  
چو دارا الملک او دارا الامانست  
ملک را پوشش مطلق رفت از سر  
بشد مهرش ز دست و عقل از دست  
ز بی صبری گرفت او ساز پرست  
چو بلبل عهد پیران نغمه پرواز

شیرین سر و دهن  
ازین سنخ رخ روشن چمن  
که پیش نوش شب این جلا بچند  
بشلی نوش لب صورت کجا کرد  
و خوشش ز رنگس و بالا میان  
خویان جهان راه سخن بخت  
کسی را خوب توان گفت هم دست  
گلو با من حکایتها از این حور  
همین گوهر که خفتی از چه بهتر است  
گلو با من که پوشش رفت بر باد  
بکامت باد و ایم افسر و نخت  
بهر کس دیدن او نیست او ستا  
پدر مشهور شاه کامران است  
لباس عقل را استگند از سر  
چو مجنون شد میان آتش رفت  
غزل میگفت و بود از عشق مست  
همین ابیات را میگفت با سنا

غزل گفتن

## ملک و ادو عشق نوش لب

<p>سیم یاری آید ازین بام          بنیر بار این غم پست گشتم          گلی بشکفت از باغ محبت          قوی نقشه شست اندر بانه          برگرداند همه روسته ز سیم          رود از کف عنان خست یارم          سپاه بخودی آید پدیدار          به بدنامی بدل گردد مرا نام          رود از دست این عالم پنهانی          کجای ای عشق بر جانم فتادی          نسید انجم ازین خونخواره همچون</p>	<p>مرا سر مست خواهد کرد این نام          چه ناست این کز و سر مست گشتم          کجا از سن رود و داغ محبت          مرا افسانه سازد این فسانه          نمد داغ ملاست بر جبینم          سپه گردد چو چشمش روز گام          لوامی صبر با گرد و گونسا          بنا کامی کشد کارم بنا کام          شود بر باد این ناموس شاهای          چرا بر سن و رخسار کشادی          چگونه جان بخواهم بر دیرون</p>
---	---

سر کشیدن آتش عشق در دل ملک و ادو  
 و پست و ادون عشق را در باب بخودی نمود

مبارک باد ای عشق دلا رام  
 بیا خوش آمدی برویده نه گام

شیرین خسرو کاشانی

منه از خانه جانم برون پاسه  
 بده از باوه ای بخجودی جام  
 چو چشم عافیت را دیده هستی  
 چو از دیوانگی دادی پیا هم  
 به بر عقل و مرا دیوانه کن  
 نه تاج لیاقت بر سر من  
 به بر یکباره این ناموس شاهی  
 کن از چشم من این سر پیاک  
 بده با آن نگارم آشنائی  
 چنان مشغول خاطر کن که پیش  
 نعم از سر به ای سرفراز می  
 گرفت اغضای او را لشکر عشق  
 نداورد او شاه عشق در تن  
 ز عقل و لشکرش هر جا که یابد  
 برفت از شاهزاده به پیش  
 شبها تا سحر خواجهش بخودی  
 بانگ فرستی شده گشت بسیار

درون سینه به باشد ترا جاسم  
 چنان بیکن کند نشیم سر انجام  
 برون بر از سرم سودای هستی  
 تمام کن چه مرونگ و نامم  
 در بین کارم کی افشاید کن  
 که در دادم بکار عاشقی تن  
 رسان آوازه از نه تابمهای  
 اگر چه رفته باشم و تنگ خاک  
 که باشد آشنائی رو شنائی  
 نیارم پاو از بیگانه خویش  
 علم کردم بکار عشق بازی  
 بچشم او در آید بشکر عشق  
 که ای سرز انگار لشکر من  
 ز بهر قتل او در دم شتابند  
 لباس بخجودی افشاند بدوش  
 سحر تا شام اندوش فروغ  
 نهال عشقش آخرداد این با



خبر یافتن پدر ملک ز او از یتیم شدن او  
و آمدن بر سر بالین او و احوال پرسی

پدر چون شد خبر از حال آن شاه بیاد شد به بالین ملک ز او چو غمخوران شخفته زار و غمگین شده یتیم از اندوه خوردن دش چون چشم خوابان مانده غمور شده از جام عشق یار سر مست همه صبر و قرارش رفته بر باد دش اندر پنج مجمران مانده انکار دریده جامه و بکشاده کیسو نه خود شرط ادب آورد بر چاک پدر چون حال او بد حال میدید	که شد پند و اندرز و تل غم آن ماه بیدار نه پافشاده سر و آزاد چو بخوابان نهاده سبیلین چو شمع صبح دم نزدیک مردن دش از پنج مجمران گشته بخور غور و بادشاهی رفته از دست نه او را خوردنی نه از کسی یاد دش مشغول نام و ذکر دلدار شکوه شریاری کرده کیسو نیدر پیش پدر برخواست بر پا برای او سبکی را بطلبید
---	--

آمدن طبیب بموجب حکم شهباشاه گفتن  
احوال ملک ز او از مرض عشق و فرتاد

# در بر خور ابوالین او

<p>طبییب آمد بر دشتا همراه          بگفت از شاه خود ای شاه بگفت          که خندان در مجاورت شاه          شنیده را ازین غم گشت دلش          که رو پیش لکن داده بگو حقیقت          اگر خواهد از خوبان زمانه          و اگر از مهر و شام در دم غم          چرا دل را بنغم بنمزد و آرد          پیرس از وی یکا یک این سخن          وزیر از پیشین شنیده بر آید          بجا آورد در شرف خدایت انگاه          چرا خاطر ملوسه با رخ زرد          نهجراتی که دارم و این غم برون          بگو باینده حال خویش ای شاه          فرو آرم ز غم چرخ و غم</p>	<p>دوست خویش نبخشش نهاده          بشد معلوم که عشق است و دلی          نظر کردم نه بدریغ زیاده          وزیر خویش را پیشش و ستاده          بکن معلوم تا این و روش انگیت          که آرد دم کنم پیشش روانه          بخواهد همراه خود آسیم خسته          بمر عشق که این جور دارد          چرا بنمزد و آرد و دلش تن          روان به پیش ما و انور آید          بگفت از ره نطقیم کای شاه          چرا هر دم کشتی آه از سر درو          ز سو و اینکه تندی پای در گل          که گریاشد مرادش صرا باه          بهمان هم با تو هم بالین بستر</p>
--	---

ملک زاده بگفت ای مرد دانا	چه پرستی حال من چون هست پیدا
چه سان باشد کسی گریب و درویش	گو ا باشد بچهره رنگ ز روش
نه بنید بچ کس با خویش غمخوار	تیا ساید می از ناله زار
شد از دیده دول خواب آرام	طبیعیان روز شب چون مرغ و دم
نه کس آگه ز اشک لاله گویم	نه کس را علم از رنج و روم
چون شوریده دل کس نیست از غم	که ناساید می از ناله و سوسن
چون نبود برین روی زمین کس	چه سان باشد بگو حال چنین کس
وزیر را در چه گوئی آه من سهر	که توانی دوائی در دهن کرد
ز دست تو چه آید ای برادر	برون کن این خیال خام از سر
مرا کار نیست بس دشواری یا	ز دست تو چه بکشاید درین کار

تمثال چهارم مطایبه کرون و تمثال آوری  
ملک را و با وزیر و جواب گفتن وزیر

شنیدیستی که روز بادشاهی	بگفت این سخن با مرد رازی
نخواه از من ترا گر حاجتی هست	روایس از من ز لطف بگیرت
حکمش گفت عمرم را زیاده	بکن از لطف خویش ای شاهزاده
و یاپیک اجل را ساز و بند	که ناید بر سر من روزی چشمت

<p>             ویا این پیر از سر جوان کن              بگفتا شاه کای پسر دمنند              که با شتم من که اینهارا تو انعم              یکیش گفت کای عیاره چون              تو هم روی وزیر نیک است              وزیرش گفت کای شاه جهان شتر              بمن برگو که گر خورشید باشد              اگر چه برود چون مه بگردون              و گر سمرغ گردد در نسانه              چو بشنید از وزیر اینها ملک او              یکایک گفت آن حال عجب است              هم از بیت الامان و شاه شمسور           </p>	<p>             چو می آید ترا از دست آن کن              که تواند کند این جسته خداوند              که روز و شب همی ترسم ز جانم              تو هم همچون منی از توج از سن              که توانی بری این در دم از سر              ترا در دل شده مهری بی نقش              و یا آن دختر جمشید باشد              بیک ساعت فرو آردم با سن              رسانم با تو از وی صد نشانی              بشد فی الجمله زین گفتار دل او              حدیث پیر و شیخ نوش لبدا              وزان شاه پریوان بخیرت کو           </p>
---	---

## پند داون وزیر پاردوم ملک زاورا

<p>             تمامی قصه را چون گفتند آن ما              چنانا دیده رخ حشمتی چنین زار              سبکساری ز مردم کار ناپید           </p>	<p>             وزیر از بعد او هم گفت ای شاه              ز هر یک شنیدن گشت بیمار              که مردم عاقبت اندیش باید           </p>
---	--

شیرین خرواصفی

چو بندی دل تو بر مرزن ای شاه  
ز زن مهر و وفا کم جوید و ران  
گر از من نیست باور این حکایت

که زن اولی بود اندر تاج چاه  
که باشد یو فانی کار ایشان  
کم کنم از حضرت عیسی روایت

تمثال چم تمثال آوروں وزیر از مجسمه حضرت  
عیسی پیغامبر صلوات اللہ و ہو فانی زما

روایت میکند راوی که روزی  
شنیدیم عیسی آن نور دل افروز  
جوانی دید بر بالین گورے  
دجوی از دبدبه خونین کشاده  
ز خون دیده روی او نقش  
فغان و ناله چندان کرد آن مرد  
بلغت آخر چنین نالان چراغی  
رخت چون عاشقان داز پای  
فغان و شور نواز آسمان فیت  
جوابش داد آن مرست میرا

زیر کار دانه و افروزے  
بگورستان ہی گذشت یکروز  
قبضه لاغری و بی عقل زورے  
وز و شوری بگورستان قتاده  
ز عیشش بر جگر افتاده آتش  
که عیسی را برودل سوخت از درد  
بشکل بیدلان حیران جبرائی  
فغان و ناله را آخر سبب حبیت  
ز دست خواب سسبشی از مردان  
که ای لفظ خوشیت چون چتر نوترا

منم کامروز محبوس و فسر اقم  
 زنی چون ماه تابان و ششم خوش  
 غمش بر دل و محنت کشاد است  
 نبودم یکشان وقتی از دور دور  
 ولیکن این مان از وی جدایم  
 اکنون من بر سر گورش از آنم  
 نخواهم یافت از وی گزشتان  
 که مردن نیست خود بخیر این که یکچند  
 چو عیسی درد آن مسکین جوانی بد  
 گفت ای غمخیزه بر خیز از جا  
 جوان از بس که حسیران بلا بود  
 دلش بود از غم دلداری نشود  
 سیحاروی سوی آسمان کرد  
 جدا شد خشت خشت بسته تنگ  
 چنان سوزان تن را به تنگ پی  
 ز فعل بد بمانده در کشاکش  
 چو عیسی بد آن گفتا چه مردی

ز جفت خویش گردون کرده  
 ره دوست از کنارم مرگ سرکش  
 فرقتش داغ بر جانم نهادست  
 چو چشم آفتاب از چشمه نور  
 بدامم در دیر عسیران بتلاطم  
 که چون شیرین روان جان فشانم  
 چه خواهم کرد بی او زندگانی  
 جدا ماند کسی از خویش و پیوند  
 رگ مهرش درون دل بچید  
 بن گور رفیق خویش بنام  
 در آن تعبیل دیگر گور بنمود  
 اشارت کرد ناگاه بر دیگر گور  
 بر آورد از سر کوی دعا کرد  
 برون آمد از مود و سپهرنگ  
 بسوزد گر نهی انگشت بروی  
 سمندر وار نخوا کرده در آتش  
 چرا آخر چنین خساره ز روی

بگفت ای مندا ای تو وجودم  
 ز دنیا هر که از اسلام رو یافت  
 ز فضل کردگار آن مرد پرستم  
 خداوند الهی برمان دار مارا  
 بس آنکه عیسی اشش گفت ای خج نمود  
 در کجانت خسر این چه دوست  
 درین اندیشه اراسینه خون شد  
 جوان در حال از گفتن بی پر خست  
 بگفت آندم نه بدتاب عبارت  
 در آن دج که از گوهر نفستم  
 سیما بار دوم دست بر داشت  
 دمی بگذشت من فضل آن چون  
 جوان چون دید یار غار خود را  
 ز دیده هر دو شان خونها کشاند  
 که آرد این کرامت را عیان کن  
 بس آنکه هر دو شادی در گرفتند  
 چون یک میلی برفتند آن دو لدا

ز دنیا تا مسلمان رفته بودم  
 جزای آن تبه کاری همی یافت  
 مسلمان شدند دوست عیسی آنهم  
 تو تا داری مسلمان دار مارا  
 چه سود آن ناله و فسر یاد آن مرد  
 تو میگفتی که زن بود آنچه دوست  
 اگر زن بود آن این مرد چون شد  
 روان خود را بیای عیسی انداخت  
 غلط کردم بدان گویا این شارت  
 به بین نیست آن نیکو گفتیم  
 به صحرای اهل شمس دعا کاخت  
 زن از زیر لحد سر کرد بیرون  
 بسامان یافت جمله کار خود را  
 بیکدیگر بپاها و دست و سر  
 که داند این سعادت را بیان کن  
 روز آنجا راه و او را برگرفتند  
 چه پیداکون بگر سپنج عمار

بر آن زن چشم شده افتاد ناگاه  
 رخ جان پرورش شده دید و فهم  
 دل خود او بدین داین بود او  
 شراب عشق شد بی واسطه نوش  
 پیندیشید شده از نام و از رنگ  
 نه ای دزد و تبه کار این چه دزد و تبه  
 نه آفرین شکر لب بنده ماست  
 قوی دیوانه شخصی می نمائی  
 چرا بر خویش عالم میکنی تنگ  
 چه خواهی زمین کنیزک روی برآ  
 زن بد فعل هم از بی وفائی  
 که من از بندگان شهر یارم  
 اگر قمارم بدست این جوانمرد  
 ولی اکنون زن چون شه خبر یافت  
 شهنشاه گفت تا زن را رسانند  
 جوان از دود ~~خاک~~ دیده نمی  
 که ای یار این چه وقت بیوفاییست

جمال دید صدره بهیست تر از ماه  
 قتاد از عشق جان هر دو در غم  
 بجان هر دو شود عشق افتاد  
 بروی یک دیگر مانند مدحوش  
 در آن مسکن جوان رحال جنگ  
 ترا با این کنیزک هر چه بهیست  
 ترا با این چکار داین چه سود است  
 ترا با او چه جائی آشنائی  
 ده از خون خود تیغ مرانگ  
 تو خود را ناسیاست کرده دگر  
 همی داد اندرین محسنی گواهی  
 ولی از بیم گفتن می نیارم  
 ندانم حیل دور مان این مرد  
 غم و اندیشه از من روی بر قیفا  
 بمنزل گاه خاص شه رسانند  
 پس آن زن بهیست و میگفت  
 نه دل مجروح شمر جد نیست



کسی با کس چنین کردست و کجا  
چه ناو کهای غم بر من کشادی  
چرا در دست بجزرم می سپاس  
کرا باشد گو تا ب چنین مرد  
چه زاریها که آن بیچاره نمود  
جوان چون دید که مشوق طنا  
هزاران دور ناله دیده می گفت  
جوان چون قصه غصه فرو خواند  
بران زفته و گفتا هست پیمان  
دل یار تو دور و دور ایلم هست  
چرا بهیوده از وی گشته دور  
که گر مرغ و عااید به پرواز  
بسی کوشید روح الله که آن زن  
بجام جو فائے نکلند دل  
ای که روند آن بد عهد و دوست  
سیح از درج گوهر مهر بکشاد  
زن بدای برادر مرده بهتر

چرا بنی مرا این تازه سوزی  
چه دغمت این که بر جانم نهادی  
چه شد بیچاره دارم میکلنداری  
مرد جان روی این باز پس زد  
زن بد قول هم بر قول خود بود  
نخواهد گشت هیچ از گفت خود باز  
بهیسی آمد و آن حال برگفت  
سیح از قصه آن زن عجب ماند  
منم او سستی عهد تو حیران  
نه آخر این جوان یار قدیم است  
مکن او را زور و غصه رنجور  
ترا در پنجه مرگ نهد گند باز  
کند یکدم بگوی صلح مسکن  
زبستان وفا چند کیسه گل  
دل شومش نشد با آن جوان رست  
روانی زن ز پافناد و جان  
غم کار جهان ناخورد و بهتر

<p>         که باد اعنت حق بر زن بد          مجدج شاهزاده مجلس است          که گفتم نزد شاهنشاه این بود          و دوباره حق تعالی جان باود          دل از یار قدیم خویش بر کند          که بند و دل پریشان ای برادر          زبان بکشاد و آنکه سوی او دید          ندانند که ماند مرده و کام          بدانی لذت این جرعه نوشی          که چون من بعد کس سرانداه          چه جوی خون که ادبی تیغ راند          و گرسن نیز فرستم رفته این کما          که مادر از پی زین روز زاده است          و لم آسودنی بود دست آسود          بجای نوش لب من نشین آمد          سر از بند ازل نتوان رهاپند          که مقبوض را بمیل بود باشا       </p>	<p>         مشوای آصف بر زن مقید          چه گفت این را و نیز از جای برخواست          که اسی شهنزاده زین تماشال مقصود          که آن زن را که بهر مرد نداشتاد          بیک ره کو نظره بر غیر نکند          زمان را کی وفا بود است و سر          ملک زاده از وزیر اینها چو شنید          بگفتا هرگزت زین باده یک طعم          ازین خجانه که یک جرعه نوشی          قضا بر من در روی کشاده          فلن زین کار با بسبار و اند          اگر من رومی او نیم زهی کار          مراد سر نه امر و ز این قناده است          تم فرسودنی بود دست فرسود          قضا می سر نوشتم پیش آمد          دل از دامن قضا نتوان جدا          مرا با نوش لب افتاده کما       </p>
---	---

کنون با یکم و پنج بادل ریش	مگر با هم نشان مقصد خویش
چه کار آید مرا بی یا حبابی	دل و روح و روان منند خج
شنیدم بعد ازین از ذکر او دم	کنون با او شمس و الله علم

رفتن وزیر پیش پادشاه گفتن حول ملک او

وزیر از جای خود در حال برخواست	پادشاه نزد شاهنشهره روان برخواست
تمامی یک یک حال ملک او	نشنه گفت و شنید از حاجت ناشار
برون آمد بدیوان خانه خویش	سخن گفت از هر جانب کم و بیش
طلب فرمود پیران کهن را	با ایشان رساند از هر جا سخن را
که ای یاران شما در گرد عالم	بسی دیدی شهبان از نسل آدم
شهی شهبور شاهش نام دیند	و یا خود نوش لب ماهی شنیدند
و یاری کو بود بیت الامان نام	گر در مصر و روم و سرحد شام
نشنه گفتند پیران جمله یک بار	که در گرد جهان ای شاه غمخوار
بسی گشتیم در سرحد عالم	چنین شاهی نبود از نسل آدم
نه شهری کو بود بیت الامان نام	نه ماهی نوش لب در مصر و شام
شم از گفتار ایشان کشتن میآید	دلش بر شور گشت و دیده پر آب
آمدن شهبان شاه بار دوم	پایلین ملک زاده و پنهان

## ناشنین ملک او

<p>             روان شه جانب بالین آن به              بمیدان سازد انگه تو سن بند              مرزین کار بالسیار عارست              که باشی در زمانه آب رویم              نشینی بعد من بر جایگاه              برون کن از سر این صورت              نه قانون خرد بیرون من              مراد خویش را اندر زبانه              کلاه سروری از سر میند              که ویران میشود بنیادش              کن کار یک نام من کنی خاک              شد هم تیر ملامت را نشانه              مراد خویش ازین پس یازار              مراد خساره میگردد زانند              بدل گردد برشتی و تباهی           </p>	<p>             بروزد و بگردد در محضر گاه              نشست او بر سر بالین فتنه زند              که ای نورد و دید این چه کارست              بدی در سال و سر این از نیم              بماند از تو این نامم چو سلم              بیای غنچه گلزار سستی              خرد در یک زمان کاری بکند              میفکن ای فدای تور و انما              شکوه شهر یاری بریند              مرز از دیده آب اندر تباهی              مشو حریف خرد از لوح دل              تو نادر بخودی گشتی فسانه              چنین خود را بدست در سپید              ترا آتش دل بر میزند و دود              روانی که این ناموشن           </p>
--	--

<p>             اجل بر جان من نغمه کشید است              کنم کوچ و ازین منزل برانم              ستم مرغ هستی را بر افلاک              کنی روشن ز روی خود مقامم              پس از من در مقام من نشینی              بد انم تا بجای من کس نیست              مرا و صرده خوان گفت بازی              مرا خواب خوش آمد در گنگش              نیای باز از صورت پرستی              بخواری تاج و تخت را ستانند              اگر کوشش کنی یار من کن بخت              چرا دیوانه سان باشی در روز              مشو پیو ده چون دیوانه مست              تبه عیسی است چون دیوانگان پست              کجا شد آن فسون از جبهه ری              مکن یکبارگی خود را فراموش              وری اندوه و غم بر خویش کشای           </p>	<p>             مزار و حیات آخر رسید است              من اکنون باشد ای پیوند جام              ز غم خیمه درون زمره محاک              ترا باید که داری زنده نامم              بزودی دامن از من و نجیبی              اگر چه کردم از جام قیامت              کسی گزوی بماند یادگار              بر آید نام نیکت تا بر افلاک              و گر تو بچنین باشی که هستی              که داند تا کیان تو سن دوامد              بتولایق بود این فسر و تخت              بیاشنخ خرد مندی بر افروز              بد از مستی و دیوانگی دست              همیشه شکل تو چون دیوانه پست              چرا خود را توان پادشاهندی              چرمی باشی بوسه حلقه در گوش              دوسه وزی که هست از عمر بر جا           </p>
--	---

مسوز از آتش غمها بدن را چرشد و گوشه غم می شینی چه خوش بودن بجانم مینوایی بیارم ای پسر زین پیش مخروش دلت پابند من گرمی ستیز ترا بسیار دادم پند جانی بس بستم از نصیحت اجهازین دم	بر آزار چاه محنت خوشترن را چرا چشم پر غم می شینی چه در ناخکی گذاری ز ندگانی زمن این پند پیرانه بکن گوش زمن جز پند خوش و دیگر چه خیزد کنون طاقت بشد زین پند دانی سخن این بود و پس ولها علم
--	---

گوش کردن نالاک را و پندش منشا شاه را و نالیدن

### از جهته جوشش عشق

پسر چون این نصیحت کرد در گوش بدان آورد و پندش کزورستی جهد از بند غم چون مرغ از دام ولی عشق در دوش نجه بکشاو سپاه عشق شد بر عقل خیره نصیحت که کند در عشق کاری همه پند و نصیحت و سپید یرد	ز حیرت یکرانی ماند خاموش ز سر بیرون کند صورت پرستی ز دل کیسو کند مهر و لارام همه صبر و سکوتش رفت بر باد دو چشم عقل و هوشش باندیره بنالاک غم نصیحت کیست باری چو دل نبود نصیحت در که گیرد
---	---

بگفتا ند تو داروی حبا نم  
 ای خواهم که دل بنهم برین پند  
 مرا تا بود طاقت صبر کردم  
 در شب خواب و بی در روز آلام  
 بکش نچیکه من از شست رفتم  
 ترا باید که مانی تا قیامت  
 تو خواهم همیشه با دشا ای  
 اگر شد با ده پریمانه پرباد  
 گرفت ارم بدست شعله نغم  
 چنان در خاطر من عشق افروز  
 چلویم در خود چون هست از دست  
 یکی اندر غم و خواری من بین  
 چو مرغ غیم بقیه ارم  
 مرا از کرده دل سینه شد ریش  
 ز سوز سینه رخسار من زرد  
 نیکو دود مانی سوز من کم  
 تویی بیش نقش یار در دل

نصیحت است تو روح روانم  
 ولیکن سخت شد بر جان من بند  
 ولی اکنون ز حد گذشت در غم  
 ندانم کی شود مارا سراسر انجام  
 شدت خوش باد من از دست رفتم  
 من از رفتم تو باش اکنون سلامت  
 چو من بنده بهر سو چند خواهی  
 حیات ساقیان سیمین باد  
 گسی باشد که این غمها شویم  
 که بند نیکوان کی د ارم سود  
 ولیکن هر چه هست از دست بگو  
 کس خود را نخواهد از غم گین  
 دل رفته چلوته باز ارم  
 سپاد کس گرفت از دل پیش  
 چه سان گویم چه می بینم من زرد  
 دلم شد سوخته از آتش غم  
 فراموشی او کار نیست شغل

مراد سوز غم نباشد گفتد پیر دمن شوریده ترکس نیست امروز نیم یک ساعتی بلی رنج و آزار چرمی بینی بدین خساره زرد قضا این بختش بود از بنده پیر چه چاره کاین چنین بودست آفتاب فرز تیر ملاست بر من زار ولم آسان زد و لبر بخشید مرات هست اندر سینه جانی اگر خست و پشاه خردند نم چون باد و گرد جهان وی چه گویم چند گریه فتنه شستم	بمن برگزیده غم را چست تدبیر چه سان بیرون کنم از سینه شوم کسی خود را نخواهد از چنین زار بمن تقدیر آخر کار خود کرد پشیمانی بدارد سود اکنون مرا اندر میان ز فغان گیر کجا از بند باز آیم ازین کار اگر خود تیغ شمرم بفرزد نیم لی یاد جاتان یک زمانی نگردم گرد عالم روزی چند اگر روز از ان گل بوشم بوی کنون طاقت بشد و بهر اعلم
---	--

نومید بر غاشقن از پالین ملک زاده و گرختن  
ملک زاده بارانخ

شمنشاشن لیسوت کرد خندان چو شب افتاد شه سوی حرم فرت	که شب پوشید بر افلاک امان بشد ادانشش غم در دشت
---	---



ملک اده میان در و دانه  
 جوانی بود کو کلماتش آن شاه  
 چو شب شاه از غم جانان نمی تخت  
 که در پیشم توئی صدیق صادق  
 مرا از شوق مهرش لب بست  
 از آن ترسم که دین بجزان خوشوار  
 می خواهم که دل را اندین دم  
 بشه گفتم که شاید از سفر سود  
 بیابا تو یک چندی بگردیم  
 گفت ای فدایت جان و هم تن  
 چنین گفت و رفتن بار بستند  
 ز خاصان شنش صد سوار سی  
 بخود همراه برد آن شاه نراره  
 در آن شب سوی محراب نهادند  
 یکی محرابی را قیامت  
 از و هم آن بیابان غول لرزان  
 ز گرمی خون آهسته چو شک

بدل بار غمی سنگین تر از کوه  
 بنام او را سخ و با چهره چون ماه  
 طلب فرمود را سخ را و این گفت  
 رفیق هر خشم و یار و موافق  
 بسینه اش اندوه افروخت  
 بصحرا ی عدم بند و در بار  
 بسازم از سفرش دامن دهم  
 که یا هم بهر من خجسته نهم  
 بدشت و کوه زیجا با بندیم  
 گرد و پرست مدینه چون آن  
 بناخن سینه مجروح خستند  
 که می آمد از ایشان کار و باری  
 ز در و غم بهجرا و نهاده  
 بدام محنت دوران فتاوند  
 پراز اندوه از خار ملاست  
 چو با و از پیشش هر سو گریزان  
 ز بی آبی شده خار خوش خشک

سہ گشتہ چونا کستریز میش +  
زگر می سوختے بال و پیر او  
گدشتن کے تواند آدمی زاد  
بجو اسے قیامت رو نہاوند  
ز چہ نریش لب صد داغ بر دل  
فغانها میکشید از زبان سیکفت

ہم از تاب محوم آستینش +  
اگر مری گدشتہ بر سر او  
ازین صہرا بچیلہ بگذر و باد  
وہ ان بحر اسے پے پایاں نہاوند  
روان پیرفت شہ منزلی بتزل  
لیتہما اگر غم آن مہ نمی خفت

تالیدن ملک زرا و از بحر لوش لب شکایت کرد این روز

کبری کہ دادی ہوش و غفلت ہمہ را  
چنین در دست غم بچپا رہ کردی  
بگو این دیدہ ام خوبا رتا کے  
بگو این فتنم در راہ تاجند  
دو چشم نجات من بے نوزماندہ  
کہ دل رفت و کی آید باز بروست  
نمیدانم شب من کی شود روز  
جدامندہ چنین از خویش پیوند  
بجز آہی کہ بر می آید امروز

ترا ای دہر با من این چہ افتاد  
مرا از خانمان آوارہ کردی  
بگو این جان و دل بیمار تا کے  
بگو این بود غم بے ماہ تاجند  
تم از روح و راحت دور ماند  
بہم عالم ز غصہ و ست حسرت  
نیم یکسا عتبی رنج و دلسوند  
شدم در رنج بی اندازہ خورد  
نمی بینم کسے با خویش دلسوند

ملک مار کج اول شاد دارد	که چون با هزاران باد دارد
ولی دایم که گلابی خسار نبود	بسیار کم گنجایه مار نبود
اگر چندین کسرم محنت در پیج اه	خوش است آنکه بجزایم ازان ماه
چگونه خیم خیم گویم با که گویم	دوایی درد خود را از که گویم
ستمهای که بر من این جهان کرد	که تواند که آنسار اسپان کرد
چه میرانی سخن را ظلم دوران	که نتوان شرح دادن ای خندان
ز نقاشان نقش این بشارت	ز دانایان ستر این عبارت
ز حرافان درج این گیاست	هم از جادوگران این فراست
ز خوش طبعان این طرح گهری	ز صاحب دفتر افسانه انگیز
شنیدم آنکه از بهجران ملک د	چو مجنون دای عقل و هوش برباد
ز بهر نوش لب آخر چنان شد	که افسانه میان مردمان شد
لبها که زخم عیسان نمخته	بگرد و باز بان حال گفته

### شکایت از چرخ فلک و نالیدن از عیون و لب

که ای چرخ فلک منج دای که	چیز هر دم محنتی بر من گماری
تو یک دم بر مراد من نگردی	بمن هر روز شب اندر نبردی
چو پسته ز تو بدوای و دور دم	ز تو یک جرعه آب خوش نخورم

بگو تا چند اسیر درد باشم  
 غمت در سینه و دل باخت منزل  
 ز جو چرخ گردون چند نالم  
 فراق نوش لب آخر مرا سوخت  
 دلم آشفته شد از زلف و خالش  
 ز پیر پای مهرش بیست گشتم  
 دل بخوایم چند ان بگو شدم  
 و لیکن عشق را نتوان نهاد شدم  
 ز عشق نوش لب آخرم جو رنجور  
 ز دل عشقش قفسه را در صبر بپرور  
 ایای راحت جان معجز دل  
 ز عشقت ملک خود بر او دادم  
 بدست این زمانه زرد گشتم  
 بدام هر دو زلف او اسیرم  
 نباشد هیچ نوشی از پیش خالی  
 شدم سگش از عشق ویرین شدم  
 و یا آن که غم رویت بهیرم

چو شمع از آتش دل زرو باشم  
 ندارم جز غمت در سینه حاصل  
 از ان لیلی چو محزون چند نالم  
 بدست غمت ایام بفر وخت  
 خداوند این بنما جملش  
 ز جام شوق عشقش بیست گشتم  
 که مر نوش لب از خلق بپر شدم  
 بگویش به پنبه چون توان شدم  
 ز سینه عشق او را چون کرم دور  
 بمن راه چنین دشوار نمود  
 ز بهیر انت بماندم پای در گل  
 بروی خود در عشقت گشتم  
 ز بهیر نوش لب بیمار گشتم  
 چگونه دست از زلفش بگیرم  
 نباشد یکدی از لیش خالی  
 که تا جان باشدم در تن بگشتم  
 و یا خود و این وصلت بگیرم

دران دشت و بیابان شاه یکسال	همی گردید تا گردید به حال
-----------------------------	---------------------------

مشورت کردند ملک زاده بار سنخ بجهت ماندن پسران

### و جواب دادن بر سنخ

بسنخ گفت شنه کای یار و دوست نه روز پاک راه دشت پویم نه اسپان را قوت در راه قتل تبه کاری بخواب روز گاری بشه زاده زبان را سنخ چو بکشد که باد صمد هزاران جان فیت بگفتار ایم آنست ای برادر پیاده راه وادی در نور و ایم پس از حمد و ثنای فرزند سنخ که از باد و هوای این بیابان اگر باشد رفاست شاه والا چو اسپان جلگی فرستند از کار بگفتار شنه نیکوست رهت	نه بار گشته بخت و دولت اهر فز نه دلداری که را ز دل بگویم نه شهری کاندران توان نهفتن که پیش آمد مرا از بهر یارے نه بعد حمد شنه پاخ همی بود بفرار بر چه فرماست رایت که اسپان را راه سازیم کسیر که بسیاری ازین اسپان بدریم بشاهنشاه چنین برگفت پاخ چنان دانم که نزدیک است عمان بروز چند نبخشید بدریا بگشتی ادر و ن آرم یک با مرا خود نیست دیگر کس بجای
---	---

چو رنخ این سخن بشنید از شاه	روان نهاد و بر جانب راه
بیاد تا کن بر آب دریا	بید آن آب دریا تا اثر یاب

رفتن شاهزاده بجای تب ویران عشق بار رخ و سوار  
شدن پادشاه عالمیان در ششوی غرق شدن

چو ایشان بر لب دریا رسیدند	پیش شاه گشتند گشتیدند
پیش شاه ملاحان آن بحر	کشتی بیاورند چون شمر
بر آن کشتی نشست انگه لکزداد	شاه باو بانها جانب باد
چو خورش سگش کشتی براند	بروی بحر هر جانب دو اندن
هر جایی که شهر یاد باری	پیدا بر آمد در هر غذای
کشیدی شاه کشتی بر لب آب	برفتی اندران وادی بشتاب
بران مردم گفتی و استانی	که باشد یا بد از یارش نشانی
نشان نوش لب باشاه مشهور	هم از بیت الامان وادی آماج
نیگفتی کسی ز پنهانش نه	تو گفتی خود نبوده ورمیانه
همه روز و همه شب راه را ندند	بروی بحر تا سالی بمانند
شبی شمرزاده بار رخ همی گفت	ز دیده گوهر عبرت می سفت
که ای یار موافق این چه کوته	درین مجروح سینه آئین دوست

<p>بشد یک سال تاد و نحو نخواست          خدایار نهضای بیک سالت          ملازمین کسری پایان برآورد          ورین بد کو قضا از سوی خاورد          یکی باوی بزور آب وریا          سپاه باد برور پا ورافتاود          بجوش آمد چو دیگر تفت جوشان          ز قهر باد کس نشند وریا</p>	<p>همی را نیم کشتی و ششبار          چو دانی بیکسم حبای رسالت          بنه تاج مراد ص باز بر سر          پدید آمد نسیم تند ص صر          که دریا ناگهان برخاست از جا          بشد شوریده در پاکت بروداد          همی ز جوشش از سر تا پیا          برون زد موج هر سو تا ثریا</p>
---	--

مجاد که گردن باد و آب وریا بایک دیگر و غرق شد

<p>چو باد آمدید گفت اسی آب بیکار          تو میدانی که باینس چه کروی          چو وریا این سخن بشنید از باد          برون زد و موجا چون کوه خیر          خبر چون یافت ابراز جنبش نمک          گرفت آن خطیخ میخ بر دست          فر و بارید سنگ شاه چندان</p>	<p>و پاشو پرده نجات مروم انداز          مثال آتش پیش بنور روی          بجوشید از غضب کف چون باد          بهم پیوسته چون شد سکندر          بخود غریب چون شیر از قهر          ز جای خدیش همچون برق بخت          که شد باد از نسیب ادگر نیناز</p>
--	--

چو آب اگر گشت کشتی را بپایند  
 چو باد از پیش دریا نهرم گشت  
 قضا را شمه بروی تخمه کرماند  
 روان آبش بساحل برده چون  
 نه یاری و نه غمخوار و نه فیسق  
 غم را رخ بجهان افستاده  
 قنار برده آشت فضا و ذرا گر بیت  
 دجور گردش چرخ ستمگار  
 کجائی را انجم یارب کجائی  
 بنودی هرگز از پیشم چو غایب  
 تنگت در دار دنیا هست موجود  
 کجائی ای سرت کردم کجائی  
 کعب بنیم ترا ای یار جانم  
 چه چاره سازم ای پیوند جانم  
 ملاز روی تو بود دست دلشاد  
 مرا یاری دل از بهر تو خون شد  
 کشاد از چشم من صد چشمه خون

جدا شد و ز مالش نماند  
 بجای خویش در یازده شست  
 بسر سوخته را در یاسمے راند  
 برون آمد شمه از دریا بشد شاد  
 بمانده زار و حیران بی شفقت  
 چو مجنون سوی محو روانه  
 که ای چرخ ستمگر جرم من چیست  
 فتادم اندرین ادی ز تو غوار  
 ز من پیمان بگو بر حسب رائی  
 عجائب مانده ام این دم عجب  
 و یا غمخوار در یاکرد نابود  
 تبه در و لیست این در و جد  
 که می آر و تو از من نشانی  
 که یک دم آیت وصل تو خونم  
 ز تو دو ما و قدام این چه افتاد  
 نمیدانم که احوال تو چون شد  
 غم دل با که خواهم گفت اکنون



مستم از شش عشق تو در سوز	کجا یابم ترا ای دوست امروز
بجای نوش بر من نیش آمد	مرا امروز غمخت پیش آمد

پدر آمدن ملک زاده روی تخت پاره اندر یاوتنها

### ویکیس ماندن بیابان

بماند آنجا یکی روز و یکی شب	گهی بر سر است سید و گهی چو
ز چرخ نوش لب فریاد میکرد	پس آنکه ز شش آید و بگوید
از آنجا روز دیگر راه پیو و	بر آتش خلیکی اندر و فرمود
در آن جنگل یکی شیر تر پان بود	که شیر خنج اندر شش نهان بود
روان آن شیر از کیسو برآمد	به پیش شاهزاده خوش درآمد
بغیر و دیند و ز حاجت	ملک زاده به تنغ خوشتر و دست
کشید و زد و بفرق شیر از هم	بشد در حال شیر تر بد و نیم
یکی قسم کشید از پشت آن شیر	بهست اندر میان از نواد و ز
در آن جنگل ز میوه بد فراوان	بخورد و سیر شد بر دشت چنان
که در ره چند روزی بگذراند	بر آن قوت بره رفتن تواند
پس آنکه روی در محرابها ده	بسوز سینه و پای پیاده
در آن محراب قدم میزد و شجره	نه یار می دند غمخوار و نه دلسوز

هزاران اشک همچون قوثر اطهر شد از شرکان بسین و فشان نغان از حسرت آن ماه میگرد که گفتی غالباً دنیا سراسر آمد بغیر بد و سیه شد روی آفاق که شد کوه سفیدی آن میان ز شرا گشته دریا پر ز گوهر میان آب و آتش آمد حیران نه از بهیت توان آنخ بخت و بخت گر بیان چاک چاک سنگ بدست شکستی شیشه با سوسن اشک	ز چرخ نوشت لب میرنجیت از سر بیابانی نه آب و آید است همی بی پرواه و آه میگرد شبهانگه ابری از مشرق برآید بشد بر روی این بلبل فری فر و بارید سنگ شالچندان روان شد هر طریقت در یابی لک از نور دل و آن بیابان نه پای رفتن و نه جای بودن لک از ده نشو و نشو لب نیست ببیند کوفتی از دست دل ننگ
--	---

سیدان ملک از او در قصر و در گشته شدن وی و خلاص کردن گنجینه بر روی او درسی از غیب بگشود بشد عالم مندر از رخ صبر چو شمشاد دران و قلم بگشود	ز مشرق صبح صادق روی او نمود از پرده نور شیر جهان یکی قصری بخت از او نشود
--	--

<p> سید و گشت شاهنشاه دلشاد  در آن قصر ملک پیکر روی دید  بید آنجا که تخت نهاده  زهر جانب جواهر را و زخشان  بزیر چادر شب رخ نهفته  که شمع از قیروش بر خورشید  که پدر ویش مثال ماه و پرین  بگفتا چند جفتی خستد ای بار  عجب ماند بسویش و تو تنید  درین منزل زهر چستی گوی  ترا بر خویش رحمیت چند  که چرخ از گوشمالش در غریت  نخل در پیش رویت ماه تابان  همی گردم لصحو چون غباری  که آدم اندر بچاکه شود شاو  که باشد وشت و که صعب پیش  چه بنخواهی درین محرابی </p>	<p> و آن شد شاه سوی قصر چون با  زمانی چون بگرد قصر گردید  کشاد آن در و آمد شاهزاده  بگردش از درو با قوت مرجا  برو تخت زگر روی نجفته  چنان از زیر چادر میدرخشید  گماش شد که باشد نوش لبین  روان رفت بگرد از خواب بید  جوان دختر پری خود آدمی دید  که نابخشوده بر خود کیستی گوی  برو بنیچار و آن ای نوجوانان  نمیدانی که اینجا جای دیوست  شک گفتا که ای سرور من اینا  من بیدل ز عشق گلزارم  تو خود برگو که حوری یا پری زاد  بگرد قصر صد سرینج بود پیش  چسان اینجا آمدی از کجاست </p>
---	--

منم همان دمی خواهم شدن دود  
 چو بشنید آن پیری رنج از سر دود  
 بگفتا از چه پرسی حال زارم  
 منم دخت سپه سالار بجز من  
 همیشه با پیری رویان طنات  
 بدم اندر چنین روزی خندان  
 که آن دم از قضای آسمانی  
 ربود از گوشه گلزارم آن باد  
 یکی ویوی بدیدم پیش من بود  
 بمن گفتا که ای روح و روانم  
 تیرسی کز غم تو بعیتت را رم  
 بدو گفتم مرا یک سال بگذار  
 کنون هر روز آمد ناگسائی  
 بیمار و خور دنی با خویش بسیار  
 همانم من و را بجز از او و بهار  
 بگفتا آن پیری رنج قصه خویش  
 پس آنکه باز گفت او با ملک اد

تو خود اینجا بگو خواهی چه سان بود  
 کشید از سینه سوزان دم سرد  
 مباد اکس برون روزگارم  
 که بودم متصل با نریب با زین  
 بهر طرف چنین بودیم و مساز  
 ز گلها که چنین برگزیده دلمان  
 بر آمد گرد بادی ناگسائی  
 پیاور و ند بروی تخت بنهاد  
 مرا جان و دل از هیبت بفرود  
 فدای تست عقل و هوش جانم  
 چه می باشد مرا دلت تا بر آرم  
 که تو گیرم تو آنکه شوم بار  
 برویم بنگر و نایک زمانه  
 شبانچا بان رود بر روی کسار  
 جدا از حانه و از خویش از یار  
 بشد جان ملک زاده از ان لیش  
 که گشتم یک زمان از رویوش

<p>چو لقمه حال خود پیش تو دردم که سرگردان درین عالم چرخ بگفتا شد باد کای غیرت خور چو دارم حالتی بس صحبت پیش که قصد من آن بدبخت بخور</p>	<p>بمن برگوی راز خویش تو بهم بدام طعنه که هست تلافی مرا حال نیست از گفتن بس دور مبادا در رسد آن دیو پیش تم از جنت و جوی نوش لب دور</p>
<p>چو بشنید آن پری رخ قول آناه کجا دیدی توروی نوش لب را که او را ماه و خورشید زمانه لک زاده چو بشنید این سخن را که ای ولیبرگو او را تو دیدی بشد عسری که در عالم دیدم ایشه گفت آن پری رخ ای برادر مرا خود نام هست ای شاه گلگون در آن روزی که او را ز او مادر پدر آشفته شد از مهر و پیش باغ خویش مجلس را بیاست</p>	<p>نخندید و روان برگفت کاشی چه میدانی تو آن اصل و نسب را بهر خود ندیده در صبیانه بزود صد چاک در تن پیران را و یا این نام را از کس شنیدی نشان آن حسنم از تو شنیدیم که مایم از نیکی مادر و خواهر پس اگر خواهم مرا نام گلوی گرفت اندر زمانه عیش از سر به لبست ازین تمام شعر و گوشت نوائی چنگ عود و نای بر بخت</p>

گرفته ماورم گوارده و پریش  
 که ناگه عورتی و پریش آن مهر  
 ز نور روی او شد خانه روشن  
 یکی تلخ مرصع بر سیر او  
 زبان بکشد و کامی خواهد پیش  
 و شب گشته که در باغ تو شام  
 مرا هم دختر آید بدیدار  
 چو شد با و قهرم این بخت همزاد  
 گفت این و بد او ش شیر و نیش  
 هماندم ماورم بر خاست از جا  
 چو کردی سحر فرارم در زمانه  
 بفراتما بپارم آن کسیر را  
 بفرمود آن پری زاد کو کیش  
 چو مهر نوش لب پریش مانند  
 بداد آن طفل را چون ماورم  
 پس آنکه غم رفتن کرد آن زن  
 که مهر دختر افتاده در دل

ای گفتی سخن از مهرم و پیش  
 بیاید در زمان با جد و با جد  
 بشد آن قصر مانند گلشن  
 لباس بادشاهی در برام  
 که سن یارم بود و دین و دیش  
 در دن باغ و گلزارت یزاد  
 که شامش نیست ز هیچ صبح و دوار  
 مرا از مهر او شد جان دل شاد  
 زمان ویر بر آن دخت پر خست  
 گفت ای بانوی گل روی زیبا  
 ز لطف خویش ای نوزیگانه  
 که بنیم آن نگار سیمبر را  
 که آوردند آن مهر را روان پیش  
 بروی مهر او گوهر نشاندند  
 و زن پس شادمان شد آن زن  
 پایش بوسه زد ماورم  
 هماندم از غم او پای در گل

<p>             بگفت آن زن که کردم عهدی              از آن دم تا بغایت هر سیرام              بماند هفت آسبای عشرت              چو بشنید این سخن از وی ملک              ز اول تا آخر از خود شاه              بگفت آن همه بشه یارب چه بودی              اگر رفتی مرا سر اندرین کار              بگفتی حال زارت در بر او              ولیکن چون کنم هستم گرفتار              نشان دوست من دارم چه گاهی              بگو با خواهرم در و دل ریش              طبعیت را نشان دادم کنون              ملک زاده چو بشنید این سخن              که گریه میباید کرد اندرین کار              بکن دل را قوی ای خواهر من              و پنداری که پیش دیو خوارم              و کین گزانش کین بر سر دهم           </p>	<p>             بزرگ آرم پیش او را هر سیرام              بیاید نوش لب با شمت و جاه              نشنید شادمان بر تخت دولت              روان بر جبهت و اندر پایش افتاد              ز روی درو گفتا نزد آن ماه              که من در شهر و ملک یش بودی              نمودی نوش لب را با تو یکبار              بیروی عقل و هوشش از سر او              درین وادی بدست دیو بدکار              پیرس از من اگر محبوبی ای              کز و یابی علاج اندو خویش              روان رو در عمان اود آید              بگفتم بحق و انا              برم با خود ترا زین قصر ای یار              که هست این منت تو بر سر من              همین لحظه دارم از وی برآرم              بیک حمله همه عالم بسوزم           </p>
---	--

اگر چه رای گسستی مرد گیرد  
اگر چه این زمان خود هیچ با چهر  
بین تا پشت از غصه پر ملعون  
گفتم زن دم بیک کبریا کش  
نور از من هزاران زخم کای  
درین بودند که غصه چون دار  
لیک نداده چو دیوار روانی  
یکی کبریا کش کرد بیرون  
که بر آن از پس پشتش بروی شد  
سرخش بر پدشاه و شاه پشت  
قتل اندر قتل های ملک زار  
چه خوشش و لبت ای فروخته شد  
خود کور دل گشته بهتر  
اگر نه ای و فسای او گزین  
کسی کو تر او رنج خواهد  
جهان از جنس دشمنان یکین  
شود این ز دشمن تا توانی

چراغ همیستم هرگز نمیرد  
که آرتاب رنج پیچ عیسم  
چه سان را ختم بهر سو چشمه خون  
سپارم یکدم اندر زیر خاش  
زایز و خشش و از نخت یاری  
در آمد از در آن یکیش مردار  
بجست از جای چون شیر زبانی  
بزد بر سینه آن دیو ملعون  
روان آن دیو ملعون سرگوش  
روان دختر ز جای خویش برست  
لخت زان واقعه بسیار دلشاد  
تو شسته دشمن تو مردم پیش  
جهان بر دشمنان برگشته بهتر  
تو از دشمن گلی نیکی نه بینی  
بر بخان تا دل تنگش بکاهد  
من بدخواه خود در خاک میکن  
سپاد دشمنان را خواوانی



چرخش روز نیست ای دلدارم	که بر دشمن شدیم از بخت فیروز
بیایم خیز ز ره و پیش گیریم	سبک و نهال کار خویش گیریم
ملک زاده برون آمد از آن شهر	آن نسرین عذر داشت در دهر
گهی گلبوی را بردوشش کردی	هزاران ساغر غم نوش کردی
گهی افستان و خیزان راه رفتی	حدیث نوش لب گفتی شغفتی
بصد خواری از آن صحرای خوشنوا	برون آمد ملک زاده آن یاد
بیدند اندران بر صغر خواری	شگفته سبزه و گل چون بهاری
زده صحرانشینان خانه خویش	گرفت و دشت و صحرا برایش
بیاید شاهزاده پیش ایشان	که پرسد حال آن دشت میانان
بگفتند آنکه بحرین ست این بوم	که باشد رشک مهر و غیر بوم
چو بشنید این شنیده شاه گردید	ز دست و درو و غم آزاد گردید
بیاید پیش گلبوش و داندان	بگفت ای گلعه از بارستان
مبارک باد و ملک رسیدیم	ز جام خوشدلی آبی چشیدیم
چو گلبو این سخن بشنید شد شاد	یکی قاصد ملک خود فرستاد
به نزدیک پدر کای نور دیده	ز بحرین بخت آر سیده

نامه نوشتن گلبوی به پدر و مادر و اسپ و براق

## فرستادن پدر و مادر گلبوی پایشان

نوشته آن ماه نامه از سروردو	ز سوز سینه و خساره زرد
ز سر نامه بنام آن خدائی	که باشد گریان را رهنمائی
خداوند زمین و چرخ افلاک	پدیدارنده گل از تگ خاک
پاد او چون نه کروم ناسپای	زوست دیو بد کیشم خلاصی
هزاران شکر گویم مرخدارا	که آمد بر سرم یک شاه والا
یکی شهنشاده از ملک توران	بیامد از قضا و آن بیابان
بگشت آن دیور از فضل به	چو یوسف بر کشیده از تگ پاه
کنون آورد نزدیک توام و دو	ولیک از مانگی گشتیم نابود
فوست از بهر اسپان نازی	بکن از لطف دین مسکین نوازی
چو شد نامه تمام و مهر بنهاد	همان ساعت بدست قاضی داد
بشد قاصد روان چون باد صحر	بیامد نزد شاهنشده چو آزر
سپه سالار چون آن نامه خواند	بوسید انگشان جوشم خود ماند
و آمد و حرم خندان و لشاد	روان آن نامه را با او پیش داد
چو باد خواند نامه گشت بیوش	لباس صبر را انگشت از دوش
پس آنکه اسپه پای خامه شاه	یکی مهد مرصع بهر آن ماه

فروستاد از کسان خاص محرم چو گلبوی دید کاقد قاصد از راه سر و پا از برای شاه و گلبوی پوشید و بمرکب شاه نشست روان گشتند سوی شهر بحرین بر آمد خلیق از هر سو به محمدا	بقا صد کرد و هم عمره شاه در و هم لبند شد او آن آید نزد آن شاه مرصع تا به سار و بیا و دلجو به بند خورشید گلبوی از دست فتاد از شاه دانی و به همان شین سپهسالار گشت از دور پیدا
---	---

## رفتن گلبوی بنزد پدر و تعریف کردن ملک ز اودا و آمدن ملک ز اود بنزد سپهسالار

بشد گلبوی سوی شیران آل همد حال ملک ز اود پیری چه حدیث فوش لب از گفته پیر سپهسالار چون بشنید آنها بیامد در تگ خرگاه آنگاه چو شنیده خبر شد ز دولت افت پس انکه از ره غریب بخرگاه زبان بکشاد بر مدح و ستایش	بگفتا با شنیده صورت حال بشاهنشاه برگشت از سری مهر یکایک کرد پیش شاه تقصیر روان برخاست آن شه بر مصر با دو انیدند کس و نهال آن شاه بنجاصان در خرگاه دریافت ور آمد با او بن و پیشش آن شاه بگفتا از سر حیرت و خالیش
--	--

غیرین خسرو مافی

۱۸۱

توئی چون پیشوای سل آدم  
کردید اصر و چون توشاه والا  
سما و عرض را خورشید دیگر  
غلامت قیصر و جمشید زید  
جهان از قرقو بافر و زیب است  
که عالم را کو عالم پناهی  
شرابت آب حیوان شاه ساقی

که تا باشد جهان باشی بمالم  
زهی چهرت ز گردون رفته بالا  
جانی مدلی را جمشید دیگر  
جنایت از مهر و خورشید زید  
شکو و دولت بس لایق است  
ترا سپید بسودای شاهی  
نیاتت تا قیامت با دباقی

شعیدن الفاظ ملک ز اورا سپسالار و بعنرت  
پیش آمدن سپسالار ملک ز اورا

بخشتم مرحمت بر سوی او دید  
ز شداید فرو بارید این نوش  
چو شد دل شادمان از بهمت تو  
تمام ملک خود را با تو داد هم  
ز شفقت قصر خاص خویش را داد  
پس انگر در یروی غیر بستند

سپسالار چون آن درخ شبنمید  
ز جابر خاست گرفتش در آغوش  
که است آخر یک غم منت تو  
توئی نسر زدن و مهر دو عالم  
سپسالار انگر بر ملک ز او  
بعیش و شادمانی خوش نشیند

و بدین ملک ز اورا رخ راوشناختن

قضا را شازاده بود و در گشت  
 دوران باز را رخ را پیاده  
 بگفتا شکر از داندین کار  
 بجهت که آن یار و وفا دار  
 پس آنکه گفت آن شزاده عصر  
 پیاد و ندر رخ را چو از راه  
 که چو بی و چه شخصی از کجائی  
 بگفتا خود بهر سر از حال زارم  
 اگر گویم شاه این قصه خویش  
 ز لب شسته بود از عشق بیکار  
 بگفتا حال خود به شاه یکسر  
 مکنزاده بر رخ گشت ناطق +  
 روان را رخ بدست و پایش افتاد  
 بخلوخت با هم نشستند +

سویی بحسین از بازو گشت  
 بدید از دور بر پا ایستاده  
 که بگفت دوم نظر بر روی آن بار  
 ربائی یافته زان بحر خویش  
 که آنکه نشنید روان بر جان فیه  
 از و احوال او پرسید آن شاه  
 که آید از تو بوی آشنائی  
 که پس دورست ای شمه شرح عالم  
 همین ترسم که گرد و خاطرش آیش  
 در نشناخت آن یار و وفادار  
 زاول تا با خبر آن نکو فر  
 ستم آن شاهت ای یار موافق  
 مکنزاده بشد بسیار و شاد  
 پس آنکه در بر روی غیر بستند

پرسیدن رخ احوال مکنزاده و جواب گفتن مکنزاده به رخ

زبان بگشت و رخ گامی کورم چه سانی از عیشم و دلار بر جای

چه سانی و چه شکله در چه کاری  
 دیرین بی یاری آخر یار تو کیست  
 چگونه میکشی جور ز ما نه  
 ترانی مونس و نی هیچ غمخواره  
 بگوی این جان مول بیمار تا چند  
 ترا این خوردن اندوه شد ویر  
 ز سر بیرون کن این سودای جان  
 دل شوریده را زین کار بردار  
 چه دشمن و کوچه پیروی ویران  
 برون وضع خود گشتی تو بسیار  
 دلم از بهر تو در موج خون است  
 دولت با آنکه بچندی بلاوید  
 بیا از موج منی مهر بر کن  
 مرا از تو دور فرسنگد تقدیر  
 چو گل بشکفته یاری مینمائی  
 ز دورسان پاشی مظلوم خود را  
 نخواهم سست تو من آزادی خود

چگونه روز و شب دران میگذاری  
 دیرین اندوه غم غمخوار تو کیست  
 زمانه با تو تلخی که دیا نه  
 چگونه میتوانی بود بے یار  
 سر شک دیده ات خونا و چرخ  
 ز غم خوردن گشتی اینجا سیر  
 مباد ایچکس هرگز یارین روز  
 تو میدانی چها دیدی دیرین کار  
 نه دل در دوست داری و نه دلخواه  
 نشانی یافتی ز ان یار غمخوار  
 تو هم بر گو که احوال تو چون است  
 کسی دیدی که او یار ترا دید  
 مرا از سر گذشتت خود خبر کن  
 چها دیدی بکن آن جمله قصیر  
 بگو با من که شادان از کجائی  
 بدیدی چهره محبوب خود را  
 مرا هم شاد کن از شادائی خود

سبا و ایچ غنم را سوی توراه ترا شادی بود از فضل

نمودن ملکز اورا رخ را به سپه سالار و خلعت نهاد  
نمود و او را رخ را و نشان دادن نیز خود

ملکزاده از آن لفظ گمبار  
که ای نور و چشم و راحت جان  
که تا از توجداشتم چه دیدم  
باختر یافتم از فضل اله  
تمامی قصه عفریت و گلبوی  
بشد دل شاور را رخ زان حکایت  
پس از گرشاه و رخ هر دو در هم  
سپه سالار پر سپید این کدام است  
ملکزاده گفت ای شاه غمخوار  
تمامی قصه را رخ بشه گفت  
ملک بخوشت را رخ را بشه شاد  
نشان داد و را بجای نیکو

چگونه گل فشانند از هر آن بار  
بگویم هرگز شست خود بدوران  
چه خواری با که از دوران کشیم  
خبر زان گمشد از غایت ماه  
بر رخ گفت زان شده موی بهر  
که کرد و درو شاهش با نهایت  
روان فرستند نزد شاه با هم  
چه شخص است این بگو او را چشم  
مرا خود را راحت بهانست این بار  
و اجل تا با تر از تیغیست  
پس از خلعت نداشتش بدوداد  
سخنها گفت شده با او زهر سر

و تاجان

رفتن ملکز او پیش گلبوی و تالیدن از بهر نوش لب

# و شادمان کردن گلبوی ملکز اورا از آمدن نقش لب

ملکز آوده شبانکه جانب قصر  
 بدیگر روز آمد نزد گلبوی  
 نیکگفتی که این رشک پری  
 بهمن برگو که جانم سوخت ازین درد  
 چنین گفت بشه از مهر گلبوی  
 ای آید بهما در نوش لب باز  
 که او را بدین بهر نوعی که باید  
 بشد خندان ملکز او و برآمد  
 بصدد شادی عشرت گفت بخیز  
 که فردا تو لب از دور آید  
 که گلبو گفت شه در باغ من و  
 چو من اورا دران باغ آوم فرو  
 ملک باران و بار غنوم ساز  
 آب آوده ساقی طربناک  
 و عشرت هر زمانی با هم آوده

ایار انخ بیاد آن رشک عصر  
 که ای گلبوی جانم سوخت بود  
 بتو خواهم نمودن بی محاسبه  
 تمام چون موی گشتن چهره ام زد  
 که فردا غره ماه ای پری روی  
 برو در باغ من مجلس بکن باز  
 بیارم ترو تو زانسانکه شایه  
 پیشین را بخش از دور در آمد  
 تو اسباب طرب را ساز کن نیز  
 فراق عاشق مسکین مسراید  
 بکن یک صحبت خاص از مهر تو  
 بتو نمایمش تو باش عشق تو  
 در آن باغ آوده شد مجلس که غار  
 بشدت از لوح دل آوده و نیمه پاک  
 لب خود بر لب خوان نهاد



ملکزاده گرفته ساز بردست ز عشق نوش لب نالان چو بلبل	ز جام بخودی گرویده مرست بشکل غدیب از فرقت گل
---	---

آمدن نوش لب در غره ماه بملک بحرین و دیدن  
گلجوی را و خبر یافتن از عشق ملکزاد با خود

سخن را مرغ چون ایجا رسانید بگفت ای شاهزاده اندازم چو آمد غره سه ما و ما در چو در قصر سپهسالار رفتم بنا که آمد آواز سه بگو ششم بجستم از زمین آزاد بر پای بسویش از روشادی دویم بگفت ای جانمن چون رستی از بند بگفت ای سرور نور و دیده بگشت آن دیور از فضل هد تعب ماندم و گفتم که گلجو بگفت ای گلرزان گویم توست	روان بر جانب معصوم شده نگوشنو پیش آمد زهرم سوی بحرین رفتم کس بفشرت با پری رویان نشستم هم از گلجو که از سر رفت هوشم دیدم روی گلجو را در اینجا ببر از شادمانی در کشیدم که از بستان تو این خار بر کند یکی شهنزاده شد آنجا رسیده هم آورد ایجا با خود ای ماه چه سان آدم رسد اینجا تو برگشت که آن شهنزاده در آنجا پیوست
--	--

ز عشق دی تو سرگشته گشته  
تعجب ماندم و گفتم که ای ماه  
تمامی قصه پیر و ملک زاده  
بس آنکه قصه و شست و بیابان  
و موج بحر و از کشتی شکستن  
بمن چون گفت گلبوی آن غنما  
بگفتم آن جوان حالا کجاست  
بگفتا و جداز من نگشته  
و رون باغ من نهشته خرم  
من و گلبوی و گلر و هر سه در حال  
بان باغی که بود آنخبا ملکزاد  
و چشمم چون بروی شانه او  
رنج دیدم بان یک طبق گل  
و دانش قیمت یا قوت شکست  
و چشمش ز گرس و بالاسیانه  
چو چشم من بروی آن پادشاه  
چنان بخود شدم که پادشاهم

شیرین خمر و صفی  
میان خاک و خون آغشته گشته  
کجا دیده مرا بر کوی آن شاه  
پیش من بگفت آن سرو آناه  
وزان چشمستن در پای عثمان  
وزان مردانگی و دیو کشتن  
بشد اندر دل من مهر پیدا  
جدا از تو گو آخر چه باشد  
ولیکن چشم بر راهت نهشته  
بیا با هم رویم آنخبا بیکدم  
ایا خنک عجب رو و کوفال  
بر فیم و شب گلبوی دلشاد  
قضا را در چمن چون شد کشاده  
دولب لعل بدخشان طربل  
نخوبان جهان راه سخن بست  
بغضه آفت و و ز زمانه  
بیکدم عقل و هو شمع رفت بر باد  
دوم در پای آن سر بر سر ختم

یکی خرگه بد اینجا نصب کرده و از آن خرگاه تخم خوشش نشستم بشد گلبوی در پیش ملکزاد چو بشنید این ملکزاد و زخود رفت پس آنکه ارغنون ساز نکوفه و راندم از زبان شاه میگفت	از محمل گرد آن بستند برده و چشم خوشش بر رویشی بهم بگوشش گفت کاهد سر و آزاد بشد سوزان چو شمع از آتش گفت بگرد آن ارغنون را سازان سر و ز مخی بهر ساعت همی سفت
--	---

## سر و گفتن ارغنون ساز از زبان ملکزاد و شنیدن نوش لب از خرگاه

تعالی الله سی می آمد از دوست مگر یک مصافحه اش باج است و تخم این بوی و لکش می شناسد چمن رنگسرخ دلدار دارد دل خسته ازین بوی سیکشاید مگر روی زمین شد آسمانی گنجائی ای گل گلزار یارے بیا خوش آمدی وقت تو خوشیام	که افتادم برون چون خزار دوست که ما را بوی جانان در و باغ است خوش آمد خوشدم خوش شمع است جهان امروز بوی یار دارد نه گل این بوی جانان می ناید که از غم خود نمائند اینجا نی بیا پنهان چرایی در چه کارے عجب آمد ترا از دوستان پاد
--	---

شود از لطف آبادان خسرو  
 سرم ماندست از حسرت برانو  
 نبود از نیت خود امید من این  
 کد این بادت از عالم خبر کرد  
 گز تر سیدی ای مه از خدا تو  
 ز بی دولت که از ایاد کردی  
 ز وصلت یافتم از غم رهایی  
 کجا گفتم کنون چون غنچه پوست  
 چه ز جنتها که دیدم یارب از بهار  
 چه کوه و دشت پیوادم بخواری  
 اگر حرفی ز درو خود بگویم  
 فلک زین طر حمال بسیار داند  
 صوابا آنکه بچندی دو اندید  
 ز روزی دوست عیدی ام فرو  
 سعادت یار و دولت پایدار است  
 مزار امروز روزا چندی است  
 بیای دوست یکدم باین باش

کش که گل بر دی ماه تابیه  
 کد این باو آورد دست این جو  
 که وقتی بینم آن رخسار زنگین  
 که در دم در دل سنگت اثر کرد  
 و گرنه با کج و خود کجی تو  
 دل غمگین ما را شاد کردی  
 جباری داد از در جدائی  
 که خواهم دید کنون طلعت دست  
 چه سان بچند شمشیر و شهر  
 چه سان بچند کردم غنچه زاری  
 تو گوئی خود من از فلولادیم  
 گوی رانندگی را گاه خواند  
 بجمالد مقصودم رسانید  
 چنین خود عیدی کی باشد دل افروز  
 خزان عیرا وقت بهار است  
 سری افکنده را وقت بلند است  
 ز روی سر حست غنچه امین باش

نقاب از روی چون خوشید بکشا ترا وقت ست با من عهد بستن چه از دور می خود جانم خوشی + چو ماند از ساز قول غنچون ساز بخوشگویی همه در طرب سفت	جمال بهتر از خورشید بنماست نه این ساعت پس پرده مستن چه وقت آنکه از من دور باشی + عجب دوازده روز و نوار و آواز حسین ساز کرد و این گل گفت
--	---

### سر و گفتن عجب رو و چنگی از زبان نوش لب

دلا آن سر چین بخور حیرائی بیک دیدن کسی دیوانه گشتت مشو یکبارگی از راه بیراه بگردی مار از مخنه نه خالی + بیک جرعه چه شد مرست گشتی ده مهر رشته دانهائی از دست به پیبری تبه شد روی صبرت بکن بر صبر کار خود حواله تو خود را این چنین بیدل چه سازی درین راه جان صدیقانست پریان	کج شد آن همه زور آزمائی چنین در عاشقی افسانه گشتت چرامی از گنی مار در افواه چنین هرگز نکشتی لایمائی + بزییر پای غمها پست گشتی + بیک جرعه مشو دیوانه دست کجا شد قوت بازوی صبرت فرز بر سنگ به صبری پیاله که سر باز نیست اینجا این بازی دین غم دیده مردانست گریان
--	---

که زین سیلاب و را بر کران برد  
 چه جامه کاندیرین غم چاک گشته  
 هزاران پنج جان برکنده است  
 که انباشند بر تخت و صالی  
 نه کار نیست این کار و لیران  
 من بهیرون ز حد خویش تنگام  
 کسی که مصلحت اندیش باشد  
 ترا این مهره سفتن مصلحت نیست  
 چه کردی ای دل بدخوی تا شد  
 خود افتادی مرا هم و گدای  
 بسا سر کولی دل رفت بر باد  
 بیای و بدین کسی گرد چنین کم  
 چه دیدی کین چنین پو آینه گشتی  
 بیای و بدین رفیق باز و ستل  
 نمیدانم کزین خونخوار چه چون  
 کسی روزی ز دوست عشق جان  
 ولی خوش اشتی بیرنج و لسوز

که اویدی کزین اندیشه جان برد  
 چه سرا کاندیرین ره خاک گشته  
 سر مردان مرا افکنده است  
 که ابر روی هست از وصل خالی  
 کج آید ز روی کار شیران  
 که در مانی تو خود روزی ناکام  
 میان زیرکان او پیش باشد  
 درین اندیشه خفتن مصلحت نیست  
 کجا رفتادی آفرین چو افتاد  
 چراش از طرب از پنج گسندی  
 ز عالم نام دل یکباره گم باد  
 ترا آخر بخوابد گشت این جسم  
 بگوئی عشق افسانه گشتی  
 علاج بیدلان کار نیست مشکل  
 چگونه جان بخوابی بر دیران  
 ازین سیلاب خون جان نتوان  
 قضا و پیشیت آورد از چنین وز

فلک دلها برای غم گزیند	ولی بیرنج نوازند که بپسند
عجب رود این غزل گفتا و	برآورد و از غنچون ساز این از دور

## سرو و گفتن از غنچون ساز از زبان لکزدلو

مرا طالع بعد است ای ولی افزون	که گشتم برو سال یار غیر و
دلم دارست از درد جدائی	بشد با آشنای آشنائی
برفت آن کز فلک خجاری کشیدم	زنو میدی بامیدی سیم
یکایک بخت ناخوانده در آمد	نگار سر و قدم دور پر آمد
چو دولت هر کیه رازخ نماید	ز دور اقبال ناخوانده آید
گل دولت و مد از شاخ بختش	فلک پوسه ز نذر نای بختش
مرا هم این زمان اقبال یارست	که از ولدارم امید کنارست
دلم را از غم غم بران فرامست	که بوی زلف جانان درو غمست
بیای محرم اسرار جاسم	فج بختش روان ناتوا تم
ز روی اچومه پرود بر فلک	یکی آوازده عسل و فک
زمن آن چهره چون قیچ پویشی	چومه پنهان نما بد چپد کوشی
مرا گذشت از جد آرزدیت	بمن بنماسه این رفی نکوت
ایند از غم غم بر من بختد	برون او و پس بر من چرخد

چو می باشی تباران در پند چون گل  
سهرت کردم بر آفتاب پرده ز پیش  
من از سودای تو ای ماه خسار  
چه باشد که تو هم ای بانیه نادر  
چو بختی بر دل دیوانه من  
و چشم من ز تیرت نور یابد  
چو گفتم پیش تو افسانه خوش  
هرگز آن سر او طلق در گوش  
سراوش و آشنی چون آفتاب  
برون آفتاب پرده برون آ  
سهرت کردم سهرت کردم بکلی  
نگار تو پیش رخ پرده بر آری  
همکار تو لب لبوب طراز  
تو ای سحر که از سحرش بار  
پنهان بر کعبه عشق مست کرد  
محب رو از سحر سستی آفتاب

که شد چون لعل در آتش مرا نعل  
نذارم طاقت دوری آن آتش  
بگشتم گرد عالم همچو پرگار  
برون آی سوی جوینده و صابر  
کنی زان چهره روشن غایت من  
شقای این تن به سحر ریاض  
به رخسار دل دیوانه ز پیش  
که کرد و اندوه ماضی فراموش  
کنج ناخوشی تا که نشانی  
مرا زین پیشتر رخسار می  
بیایکدم باین عجب راه بردان  
فساق و عسبر این سحر می  
چو خوش بشنید قول از غزل  
بجلی گفت این آدانه بربار  
بزم پایی شو قم پست گردد  
آهانگ عراق این خوش لو گفت

سهر و آفتاب عجب رود از زبان خوش



که آن ساعت رسد یاری یاری	نهی دختی و خرم روزگاری
نهی ذوق و نهی ذوق و نهی ذوق	دل پر حسرت و سینم پر اشتوق
در خست و صل او در بار آید	امید آنکه ناگه یار آید
کنند از لطف خود پروای عاشق	ز سر بیرون برد سودای عاشق
چو گل کو رخ نماید در بهاران	چرخش روزست روز وصل یاران
گهی بوسه بدست و گاه بر سر	دو دل داری موافق روی ابرو
گهی از خنده جانها را فزاینده	گهی از غمزه و لمار بایند
کرا من شد نصیب از نسل آدم	چنین دولت کرا باشد بعلام
ز بهر روز غم غمخوارگی هست	خوشا عاشق که او را یارگی هست
گنج یا بید و دل از موافق	که دارد در جهان یار موافق
برون می آیم ای دلدار محرم	به پیش تو روان ای یار محرم
نمک سان بر سر لشم چه باشی	پروای پرده و پریشم چه باشی
و یک اکنون ز حد بگذشتم	مرا تا بود طاقت صبر کردم
گنج عشق و گنج نام و گنج نام	نباشد عشق بازی را سحر نام
چرخم دارم حیات عشق من باو	اگر شد ننگ و نامم جملہ ریاد

بیرون آمدن نوش لب از خرگاه و بهوش

## شدن ملکه او بسیر ایا آه

<p>روان فستم بسوی مجلس شاه چو مصر و عان روان از پا در افتاد سرش را در کنار خود نهادم وگر باره بشنوشتش ز بویجم بسین سپید و خود میگشت در پیش ز دیده گوهر عسکرات می سفت ز غیری این چنین بر چیده دامن لبان یافت جمله کار خود را خدای روح تو نام و روانم غمت شاد می جان مستندان قدرت سر و گلستان نظرافت بست جوی ز آب زندگانی خلاصم ساختی زین سو جانسون رهائی دادی از بایر ملامت دل و در ملک شاهای کامران شد</p>	<p>چو بیرون آدم آخر ز رخ گاه نظر چون کرد بر رویم ملکه داد روان رفتم پای او فستادم چو دیده بر کشاد و دید رویم باین دستور خدین باران جوش بهنر چشم بکشا و بهین گفت که ای دلبر توئی بنشسته باین چو عاشق دید روی یار خود را بجانان گفت کای آرام جام بست داروی درد و درویشان رخت گلبرگ گلزار لطافت سرت سر جوش مهبای جوانی چه لطف است این که روی بهر نهادی بیک سرم تلخ کرامت تمم از شوق وصلت دمان شد</p>
--	---

<p>شده پریشگر اندوه فیرور چنین یکبارگی بهیوش شینی تو در جای نشینی من بجای کشم تنگت بر چون غنچه پوست همین بخوابستم ز نیت یکبار یکار خوشدلی ده مرده کوشیم بداه امروز از لب موسیائی رهائی داد انم همه جهان سوز طبیعی بر سر بیار آه روز چنین مسلمی زمانه کرد با من ز وصل خویش در دم اده کن مرا ای دوست نمان خوش گذران</p>	<p>چرخ خوشش روزی که مادایم ام چرا پاید که از من دور شینی پس از طهری چو دیدم آشنائی پیتا در کنار ت گیرم ای دوست تویی و من چمن خیالی ز اغیار بیا بایگه گر حسابی بنوشیم در دلم هست محبت روح از جلالی زهی دولت که مارا وصل امروز سعادتی لطف خود در کار آورد ز رویت نمانه جانگشت و شن بیا جاهاست مگین اروا کن فرو گذار همچون درو مندان</p>
---	---

نصیحت نوش لب ملکز اورا منع کردن از عشق خود

<p>چو گردان گفته مدعوش خود کوش بنای گفت را بنیاد بنهاد ز کرد و بات عالم در امان باد</p>	<p>نگار نوش لب سر و قصبش ز صبح لعل در دم مهر یکشاد بهاشقی گفت خسرو کامران باد</p>
---	---

فلک دیر هم فروج سپید است  
 سرگردونی گردان زیر پایت  
 ترا سودای من در صحرای قفا  
 تو جنس دیگر و من جنس دیگر  
 تو خود را بهید و منم چه داری  
 که بهید از غیر جنس خود و منم  
 که تو هم آهن از سوهن بریزد  
 تو روزین پس که خود را بسیار  
 طلب میکنی ز جنس خود و منم  
 مرا سودای وصلم راه خود گیر  
 اگر عمری در امیدم نشینی  
 که با من حدیث خویش دیگر  
 چه انگیزی تو از کوی بلا گرد  
 درخت عشق شکلی بلند است  
 محالست این که کس سودایم  
 نهم فانغ نه گفت و شنیدی  
 برین دعوی پاکم که نخواهی

جهان چون من مصلوح بازگشت  
 سعادت کار فرمای من است  
 ازین سودای احوال من یاد  
 برین سان انس کی گردد بهر  
 نیاید از خلافت پس یار می  
 چه راحت بگذرد از کمر باغی  
 ز منتنا طیس سنگین دل چه غیر  
 ترا با من نیاید راست یار  
 چه میکوشی تو در غول ضعیف  
 تو از نوش لب من کی شوی بهر  
 در شام وصل من بر کی نشینی  
 که در آتش اندر بهیچم  
 که بدیدم عسل از این صحرای  
 که هرگز کس از بهر کی نگذشت  
 در شهید وصل من شیرین کند کام  
 مدد و خصل من هرگز کلبه می  
 در و دیوار هم بهر کوی ای

زار می گردون ملکز او بر نوش لب باز گردون نوش لب  
و سخن تلخ گفتن با ملکز او

<p>ملک بازو گرفت ای دلدارم چرخ گفتگو چیدن بیدارم چو روز وصل روزی شیده گام گوباشن حساب عصمت خویش ولی این ایتهم بیهین که مهتاب ماه چه خونها خورده اتم کو خوشتر همه درهای بیدادی کشادی درین تنگ که من خاکی وجودم شدم در زیر پای عشق تو نیست عزت ما را کعب دل شاه و دار هوای عشق بس طرف خود است بیای یار یکدم یار من کن مرا جانی و جان و لید ببری و با اقدام ام ای یار غمخوار</p>	<p>ز بد خوئی چه تخم میبکشی کام که بار میرو دار غمخوار این روز گفت و گو چه ضایع میبکشی تمام که هستی هر چه میگوئی از انوش چهار بن رسیده گاه و بگاه چه سان دیگر در عالم کو گشت متاع نشاء ایتهم برباد و ادب که من شمه بود روزی در پناه نئون تو هست گو گیری مراد است که صد گشته چون برباد دارد برای هر دن و لهما گو نیست غم جانم برین غمخوار من کن که گیر دوست گرد و ستم گیری و یافت او را از لطف برادر</p>
---	--

زمن پنهان چو داری روی خورا	چو روی خویش من گن روی خورا
بدی بگذارد و نیکی پیشه میکن	نیکی بر حال من اندیشه میکن

جواب دادن لوش لب لکڑ اورا و شمشاد و شمشاد  
گفتن با لکڑ اورا

زبان بکشد باز آن سرو گنج	بعاشق روی گرد آن چهره رخ
که ای سر مست جام تو نیازی	تو بازی میکنی با عشق هزاره
مرا با تو سر سودا نباشد	پری با آدمی یکجا نباشد
نباشد از و فالو نمی بهر دم	میان مردمان شد مردی هم
ز مردم هر کرا بیش آزمائی	نه پیشی اندر و جسته و خالی
ز انسان هر چه یاری نیاید	وزد و جسته مردم آزمای نیاید
چگونه دل توان بر آدمی داد	که بس بد عهد باشد آدمی نداد
کسی بد عهد ترا ز آدمی نیست	چغالی آدمی را خود کمی نیست
تو میخوای مرا زین مخ شخ بانی	ز بد نامی بطشت خون نشانی
میان نیک و بد افسانه سازی	بگردش مع خود پروانه سازی
نه آن مرغم که تو از خام کاری	بافسون مرا در دام آرمی
دلت پیوده با خودی ستیز	زمن مقصود تو هرگز نمیخیزد

که از روی صیقل در دست آفری	بروشانی بگیر از عقل داری
که در چشمم هم آفتاب نیاید	میفکن دانه در جامی خراش
تو باد رو و من از در و تو خالی	دور و نزدیکش تن با من چه نالی
ز من کار تو هرگز بر نیاید	بر من تو سر من در نیاید
یکی سر در گریبان کن پیش	نده بخود را و گزعت ازین پیش

## بازاری کردن ملکه از پیش نش لب ناز کردن نوش لب با ملکه او

مراد از گیسوی در دایره ای	چو دید آن شبیه کردی در دایره ای
مرادیده بدیدار تو سرخ	بدایه گفت گاهی سر و پیری رخ
دخترم به بخشش از روی آلود	دل مرا خانه در گاهی تو باد
چرا با من چو در سال می تنگی	بشیرین رخا تو هم چه ریزه
مرا خود هرگز نشتر چرخ نیست	بخون بدلی در چشمه مست
غریب کشته گیر کرده در خاک	چه می داری چنین ناز و غناک
غریبان خاکسبب بدین سوز	جانیست هر دم از پیش میفرود
رنگ خانه صد ساله را به	دلم گوید در دوزخ کشتاید
دلت گر رنگ باشت بوم کرد	نما کرد و من معلوم کرد

شیرین خسرو آصفی

کتاب

کر روزی روزگار سی بود نارا  
چنین بچاره در کار تو شستم  
خدا را با شش تا کی یوفائی  
منم خود سوخته دیگر چه سوژی  
از آن بهتر که با من می سستی  
کز نه ناخورده ام بهر چنین سوز

ببین زین گونه در خواری تو یارا  
بدین سان خسته از تو گشتم  
مرا هر لحظه در دس می نمائی  
چه آتش از جفا جوئی فردزی  
اگر صد بار خون من برین سے  
کمن ضایع نگار این چنین سوز

سخ محمود ن نوش لب بالکزار و محمد بستان باد

که عاشق میشود از حد پریشان  
همین کن عهد از مردم نهان  
مرا این دامن عصمت میالای  
بکام دل بگردی خذر خورام  
ز من چون بوفایان برگردی  
بسی دیو بوفائی هست مشهور  
بمن او عهد بر لبست از سر مهر  
نپایم لهر دامن چپا هست  
اگر صد ره رود و میان کبابم

بدریدم چون ز روی لطیفان  
بدو گفتم که ای محبوب جانی  
یکی از روی شمعوت میل نمای  
اگر قوا بشوی تو بر نکاحم  
و اگر آن کز ره هست فورده  
که باشد آدمی ز او از وفادور  
چو بکشید این ملک از دیری چغز  
که افاد برنگردم بر نکاحست  
و اگر ز غمعت رو برنت بام



<p>چو برستم عهدی هر دو با هم          بکردم و در زمان از جای جستم          پس آنکه پوسا بر روی دلویم          چه نوش و زیت روز و صلیان          دو دلداری موافق روی در روی          بچشم شسته و عشرت فزائی          شسته لیلی و مخون بیک هد          بهان این گونه راحت خود کرد</p>	<p>بنائی دوستی کردیم حکم          روان در گردن او هر دو دقت          نه روی شرب بر لب نهادیم          چو به شکفت چون گل در بهار          گهی بونیم چشم و گه برابر روی          نه بچشم عید نه ترس جلالی          ز نامه صالح کرده با دو هم عهد          نشان اقیانوس دولت کرد</p>
---	---

شراب خوردن و عیش کردن مکرر و با نوش لب  
 و خفتن با یکدیگر و آمدن ما و نوش و پیاپی نشان  
 رخ ساقین نوش لب فرستادن مکرر و پیاپی

<p>به شب همیشه کردیم بایار          بهیچ هم از یافت اویم          در عاشق مست در کجا قاده          به اگر ما درم در باغ و گشت</p>	<p>بمی خوردن نموده سخی بسید          بیک بالین و ده لب و نه باقیم          ز روی صبر و بر حسنه داده          بهالین سحر ما هر دو بگذشت</p>
---	--

چو دیدم آنجا که مار از رخ پوشید  
 بیاید پیش گلبوی در سینه  
 بیای آن بر می آفتاد گلبوی  
 بخش این یک گنجه را بر من ای حمیم  
 بدانش نکرده دست ایشان  
 پس آنکه حال شد اسوی سوی  
 نشد فی الجمله آن عورت تسلی  
 و لیک از عورت چندی شرفت  
 که ایشان را جدا سازند از هم  
 بقصر او نهند و باز آیدند  
 پس انگاهی مرا هم نزد بردند  
 سحر که چون دو دیده بر کشادم  
 نه مجلس دیدم و نه یار و گزارد  
 باید مادر مرا از غصه چون زهر  
 که نام و رنگ من بر بار دادی  
 تو هم بستر شدی با آدمی زاده  
 هنوز از عشق او تو بقیه داری

شال و یک از غیرت پوشید  
 که این فتنه ز تو پیدا است و نه  
 کرای بانوی نیکو طبع خوشنود  
 که پاکست نوش لب این لعل چو  
 ز من باور کن این اخامه  
 پیش گفت یک یک بار گلبوی  
 بگردن لایا شده ز اوده شیشه  
 پس آنکه با بری ز ادا آن گفتند  
 بر ند آن مرد را در لکش آنیم  
 روان در بردش سعی نماند  
 بقصر من اباد ای سپهر و ناز  
 دل و جان از غم بر باد و دم  
 فغان برداشتم از عشق و لاله  
 من این حرف برگفت از غیر  
 بروی من دری محنت کفادی  
 بدادی نام و رنگ خویش را  
 پیشمان نیستی زین خام کاری

<p>تر قمر من بسی سحر و جادو سه سالست آنکه اندر گرد عالم کرشاید از مکر و دزدان بسی در کوچه باغ و شست و صحرا ندیدم زان پری بیکر نشانی که تا امروز در فرصت رسیدم نخستین تاومی بر تو ببینیم چو دیدم لطف تو در باره خود گرفتار تو گردم خویش اشد</p>	<p>مرا بر صورت این مرغ گردان همی گردم ز تفسیر روی یارم میاجم در سه او بوستان بکشم از پی آن سر و زیا نپا سودم ز جبر او ز مانی ترا بر صورت آن شاه دیدم بیاد او ز رویت کن بچشم تو دادم ز تیپ باره خود کرمی مانی تو ای شمشیر با مکراد</p>
--	---

<p>چو محضوم این سخن شنید ازان مرغ شش صد پاره شد از سوز و درد ز درد و نوحش لب سوز گداود ز درد و جان و دعا شقی اگر گسیت پس آنکه گفت کای همیشرون ترا خواندیم خواهی در دو عالم</p>	<p>و شفا نه حکایت و یازان مرغ بهارش شد خزان از آه و سوز فغان در پر که محضوم افتاد که از در چنین خود چو آن توان سر و زیننه نوردید که من تو ای همیشرون خاص من ایندم</p>
--	---

<p>گور سخی بر بندم چو فولا دا  زبان بکشا و مرغ از راه تو عظیم  چو میجویی دوائی و در دم اشیا  من امید افروصال او بریدم  مبادا بخت برگردد ز مردم  چو منم و من خون بشنید از تو  اگر خواهد قصه آسمانی  نیز اسان ساله راه را و یکی دم  چرا تو امید میکردی ز یزدان</p>	<p>ترا آخر رسا نم با کس نهاد  که با او بر شهادت راه تو هم  که توانی مسلح این پادشاه  بنامیدی از دو امن چیدم  که میگردد همه سر نشسته گم  با اسان زبان عقد گرفت  کس از و چهره کس از غولی  رساند یاز را با یا خرم  بیا و قصه مارون تو بخوان</p>
--	--

ششتم تمثال آرون معصوم شاه از قصه مارون

<p>که بار و ای رشید آن شاه فرزند  یکی باغی بدش با خلد بهر  و خنانش بگردون کشیده  بهر جانب گل در میان شکفته  نشسته شاه گل شاد و خرم  شگوفه بر سرش گوهر فشانده</p>	<p>بطاعت فاکه خود بود و کینه در  که گفتی خست اما و است یکم  سر اندر گنبد و او کشیده  شای از و جب را گفته  بنفشه کرده زانو بنشینم  ورون مجلس گل زلفش اندو</p>
--	--

گرفته سافرمی لاله بردست  
 زبان بکشد و سوسن بترایش  
 چون گیس چشم از مستی کشاده  
 بهر جانب هزاران نغمه پرداز  
 گهی راه سیننی ساز کردند  
 گهی از راست رفته باصفایان  
 گهی از کوچه و راه حجازش  
 ز یک جانب بغان بروشت  
 دوران باغی که میزد از بخانم  
 وختی بود و حوضی در میان  
 نهاده تخت شاهای بر لب آب  
 نشست از روی عشرت شاه تخت  
 که ناگاه از خلک مرغی درآمد  
 یک مرغی بصورت بعبودین  
 چو باروش بدید گشت عاشق  
 عجب میل شد آن شه آبان طیر  
 بیامد مرغ و پیش شاه نشست

پیش شاه گل چون شاه دست  
 نهاده سینه سرور ز پایش  
 چو ساقی با موی برکت نهاده  
 بهشتاق این نو آفریند آغاز  
 رهاوی با عسدری آغاز کردند  
 مخالف با بزرگ آواز ایشان  
 بسان زنگه کردند سازش  
 بساز بود سلیک از فرقت گل  
 دوران هارون در آستانه  
 که وادارند و بی و کوثر نشانه  
 بنفشه فشمس انگنه و سحاب  
 تلاوت کرد قرآن آن نکو بخت  
 که گوی مرغ روح از تن برآمد  
 در خمان صورش چنان به پرو  
 بر ایشان شد چو بار بهروانی  
 که نیکی نمود آن مرغ در سیر  
 بزود شد در زمان بر پای او

<p>             بیدار و فتنس اندر برابر              روان بنهاد و سوئی آسمان رو              دل داری و بهیش گشته دو نیم              برفت و برو شه را جانب بهر              بسی بر روی آن دریاب شدیم              برفت آنجای مرغ وز و بنفار              بدیداد شاه آن رو فرستید              بزد و نگاه انجیرت بسر دست           </p>	<p>             که گیر و مرغ را از شوق و ربر              ز جابر خاست مرغ و شاه با او              فشرده پاسه او را شاه ازیم              بیک ساعت هزاران مرغ ازیم              بجهان برو داری را بیکدم              قضا را یک خبره شد نمودار              و پای خوشتر افکندش را              زمان هر طرف گرد و پوشست           </p>
--	--

آمدن بادشاه سراندر پخته خبر که کارون آنجا بود و کشته شد

### آن شاه بدست لاریون

<p>             شتابان کشتی مانند یک شهر              همانند از و بدشش آن شاه خبره              از آن کشتی برآمد یک ساله              در پیمان از پیش خدی شتابان              یک تاج ز گوهر بر سر او              پس انگه سایه نهاد بر سر او           </p>	<p>             قضا را شد بدید از روی آن              بنامه تا پیشش آن خبره              بکنی گشت پنهان یک زمانه              بقدر سر و رخ چون ماه تابان              مرغ خنجر اندر سر او              روان بزرگای آنجا آمد بکردن           </p>
---	--

برآمد بر سرش شاد و جوان بخت	برای شاه نهادند یک تخت
نهادند و فرستند از پرگاه	بیاوردند خانهای پیش آن شاه
بسی هارون تعجب ماند خیره	بماند آن شاه تنها در حسرت پیره
و گفت از ره غیرت مرگ را	چو تنها دید هارون آن جوان را
گفت ای نو جوان خوبی موزد	تعجب ماندش هفت هزارون
درین صحرای چنین حیران جلالی	چه شخصی و کدامی از کجالی
که اینجا آدمی ناپدید شود	کدامی بادت آورده اینجا
چنین حالت پریشان کوشش	اگر سوداگری بالت کجاست
بدریا بار مسکرم همیشه	بگفتا مردی اعم تحب ریشیه
مرآ آورد و اینجا از قضا دست	بیک ناگاه باد تند بر خاست
پدیدم بر خورش صد منقه لعل	نظر انداختم چون بر رخ شاه
ازین جنگاستان احوال پر هم	نخست آدم تا حال پر هم
سمند و دولت اینجا از چه اندست	ز شاهنشده که تنها از چه ماندست
تماشا کرد آن حسن ملامت	چو شسته بشنید آن گفت فصاحت
به پهلوی خودش آنگاه نشاند	بشظیم تمامش پیش خود خواند
گو تنها بماندم زار و نیکس	بگفتا غم مخور ای خواجہ زین لب
و صد چندان دلم غم مشو پست	ز تو هر حال وزر گرفته از دست

نشین بامن همیشه شاه و خرم  
پیش آن جوان نشست هارون  
پس آنکه گفت ای شاه جوان  
چه شاه ای تو و ملک تو کدام است  
زبان بکشاد کای مرد هردوان  
جز از جبر جسد و ز زیر نگینم  
مرا لشکر ز حد و حد برون است  
بخم صد بود بر استانم  
ورین مه میرسد گفتند آزار  
بجانت پایمالی فتنه سخت  
مرا گفتند رود قصر و ریا  
من اینجا آمدم از قول ایشان  
پس آنکه گفت کالبی و خادار  
بخود هارون بگفت ای حی انا  
چه ترست این که آوردی پیش  
یاورد از طبقه پیش آن شاه  
نشست و گوشت را میکرد و ریخت

ترا بی غم بشیر تو فرستم  
که روز خدشش برست هارون  
چرا اینجا کشیدی افسر و تخت  
ترا ای شاه بگو آن سر چه نام است  
منم شاه مراندیچ و زحمان  
ندیده ماه و خور هرگز نبینم  
دل دشمن ز بیم جوی خون است  
همیشه واقف انداز مال و جانم  
ز هارون رشیدی ای شاه شد  
رسد زان شاه ای شاه جوان  
ورین مه باش اینجا شاه والا  
که تا خود بگذرو این ماه تابان  
ز جنس خور و نهانزدین آرد  
مرا خصمی باین خود نیست اصلا  
مرا تا خود کنی در مان رشیش  
پس آنکه کرد و عظیم بدرگاه  
بجان و دل نه از روی ستیز



بنوک کار و برکنده ازان نوش	گرفت و گفت کای شته تکه را نوش
شه از شوقی که در دل آشت یکتا	که گیرد باده من آن تکه را است
پس آنکه از قفسای جی سجان	برد یک عطسه آن شاه شاهان
خلید آن کار و در حلقش بکیار	فتاد از تحت و جانش فتن کار
بهر د آن شاه هارون گشت مضمطر	که ناگاه آمد آن مرغ کو فطر
چو هارون دید شد شادان حبیب	برد از شوق اندر پای اوست
ز جابر و آشت هارون را بناگاه	بیکدم برد اندر باغ آن شاه
چو هارون دید در بان راستاده	پیش تخت آن مصحف نهاده
بیک لحظه بدید آن سان عجیب	تماشا کرد آن حال غرائب
فتاد اندر سجود و شکریا کرد	پس آنکه سر بر آورد و دعا کرد

سفر کردن معصوم شاه بجانب بیت الامان بر قفس نوش لب  
 پر پدر و مادر و بهمان صورت آوردن نوش لب  
 را مادر او و منت دار شدن از معصوم شاه

چو شه معصوم گفت این را بر نما	اذان پس کرد ساز راه دار نما
و گر روز آمد و بر نوش لب گفت	که چون بودی تو و دشمنه یتم جفت

بگفتا ای برادر چون توان بود  
بدیگر روز معصوم جوان مرد  
ابا خود صد کس از خاصان مرگواه  
همه روز و همه شب راه رفتی  
چو یک سال از پختن جنت کشیدی  
نمانده کس با ایشان بی گز  
نمیرفتی و اگر پیش مران راه  
پس آنکه نوش لب راشاه بر  
بیک ماه و گره راند معصوم  
بناگاه از قضا سحر داد تا  
نمان کرد آن نفس جای محکم  
در آید چون شهر آن چون شمع  
تعجب ماند ایشان در آن دم  
بگفتندش چه شخصه از کجائی  
بگفت از نوش لب دارم پیای  
چو شنیدند از وی این حکایت  
به پیش مادر آن ماه برآمدند

کسی کرد وصل پارسی نیستش سود  
کمر بست و آنکه سازه کرد  
روان شد جانب بیت الاثان  
بیک لحظه دهن هرگز نرفت  
بناگرد و بیابانی رسیدند  
بغیر نوش لب باشاه دیگر  
پیاده گشت از سپهرش شاه  
نهاد و شد روان چون باد صحر  
نفس بر سر می رفت موران  
بشد بیت الامان از دور پیدا  
بیامد سوی شهر آن شاه و دم  
بگرواد شدندش آن چنان هم  
که در آن ملک خود کم رفت آدم  
درین ملک از پختن خیمه چرائی  
بگویا مادرش از من هلا می  
به بروندش بشاه آن ولایت  
پس انگار شمع ریایان سپهرند

چو دربان بر پیش شاه اودا	بشد اندر محرم بسیار غوغا
که کس از فروش لب آورد پیغام	بشد از مادر او صبر و آرام
طلب کرد از روی نفیسم شده را	به پرسید انگهان احوال پیدا
پس از خدمت بگفتا شاه معصوم	که آورد من او را اندرین بوم
برفت و کرد حاضر نوش لب ا	رمانید از نفس آن لب طلب ا
چو مادر و پدر آن دم روی فرزند	برخ مالید روی موی فرزند
بگرداورد اشکاش که چنان بود	نهاد اندر سر او افسرش و د
در آمد شاه مشهور از در قصر	چو دید آن روی فرزندش محرم
چو شه معصوم را آنجا بنگرید	نوازش کرد و بسیار می پرسید
که گفتا که تو بر جان ما باد	چو از سعی تو خود گشتم و نشاد
پس آنکه خلعت خاش با او داد	یکی قصری برایش کرد آباد
بنا که نوش لب احوال محرم	بماد گفت یک یک کرد معلوم
بگفتا مادرش معصوم شده را	که من و او دم تو این رشک را
بگفتا شاه معصوم نکوفس	که این دختر بود ما را چو خواهر
چنان بد عهد من با سر و آزاد	که تا او را رسد غم بالکزاد
بگفتا آن پری معصوم را باز	نه روی مرحمت زین قصه بداد
بشد عمری که من آن نوجوان را	فرستادم به ملکش زار و نهاده

بشد عمری که من آن نوجوان را

چگونه مهر کار او توان برد نرسیم کس بر گلبوی یکسر اگر زنده هست می آید بر آن ماه بر گلبوی نوشت از سوز نامه	که میداند که او زنده است یا مرد پس آنکه نوش لب گفت ای باده گر او را خبر باشد از آن شاه از آن پس نوش لب گرفت خام
---	--

نامه نوشتن نوش لب بجانب گلبوی بجهت ملکزاد

که تنگت از وی هیچ رازی خداوند روان و چشم و جانها نشد نوید از وی هیچ کار که با بجز تو دارم مثل شب و روز توئی گزوی باغ جان فزائی تو آبادان کن جسم خرابم که ناید از من بچاره ات یاد خبر از غائب ماهیچ داری وگر آید پیشیت باز یکنه دلیم باری ز عشقش می خون و یا مشغول شد با خود پرستی	که این نامه بنام کار سازی خداوند زمین و آسمانها گشته بی رضایش هیچ کار از آن پس گفت با گلبوی از سوز توئی گلزار مهر و آشنائی توئی مرسم نه جان گبایم بگو آخر ترا دلبسته افتاد الای لاله زاری باغ یاری چه داری از ملکزاده نشانی بگو آن عاشق و غسته چو نیست وگر دارد ز جام عشق مستی
---	--

و یا خود عشق من از سر بد کرد	و گرد او ز عشقم در درون درد
و یا مهر مرا داد دست برباد	که از راه وفا از من کند یاد
ولی باینده او طاقه در گوش	اگر از ما کند او خود فراموش
ولیکن بر سر آن عهد خویشم	اگر چه از غم او سینه ریشم
دل من از غنیم خود غرق است	بگوی آن عاشق و دشمنه چون
مرا اگر کن از احوال آن شاه	بمن بنویس شرح حال آن شاه
بجانم و اغما بنماده تست	چو این قصه بعالم زاده تست
ز احوال ما کند زاده خبر ده	بمن با عاشق سکین نظر ده
بگویی از زبان من پایش	اگر باشد رسان از من پایش
که آید هر هست اندر دل ریش	که ای عاشق کن غم از ریش
که شد آخر نصیب ملکیت جسم	بعیش و شادمانی باش خرم
روان با قاصد تدش بپرو	چو شد آن نامه نحر بر از سر و

رسانیدن قاصد نوش لب نامه را بگلبوی و شادمان  
 شدن گلبوی و گلبوی از نامه و رسیدن  
 ملک زار و ملک بحرین

چو قاصد بر د آن نامه بگبوی نهاد آن نامه را بر سر پیکانگاه ز بعدش گفت کاشی قاصد از انروز نیاید ز و غیر دیگر به پیشم + درین بودند کز ور کس در آمد ز شادی خواهران میزون بینم بپاش افتاد گلبوی کای برادر سه سالست آنکه غایب گشتی از پنج بجد الله که رخ را تو دیدیم نمود آن نامه مه با ملکه داد	بسی گشتند خوش گلبوی گلروی زبان بکشاد اندر پرستش شاه که شد از بخت غائب آن جگر سوز ز دور آن پری از رخ سینه نشیم که اینک شاهزاده برور آمد بنا که روی آن شه را بدیدند کجا بودی درین مدت سراسر فلک ما را ز هجرت مانده مخرج گلی از گلبن وصل تو چیدیم پس انگاهان ووات و خانه نهاد
---	---

انشا کردن ملکه زاد و جواب نامه نوش لب از زبان گلبوی

جواب نامه مه را از گلبوی که یای نامه ات مفتوح جانها چو شد تخم بر این بغویز جانم هر آن قاصد که آرد از تو پیغام بگردی خانه جانم تو پر نور	بگرد انشاد آن دم ان پرچم پیامت راحت روح و روانها فرخ بخش دل و روح و روح توان کردن و ساروح از این نام بگردی اندوه و غم از دلم دور
---	--

بکودی تازه گلزار حب تم  
 نوشتی بر من این مکتوب این  
 همان یار که از تو بدو نش  
 اگر حوال آن عاشق بدانی  
 چه گویم کز غم عشقت چسان است  
 اگر گری ز راه لطف و تش  
 و گرنه جان و دهن به هر رویت  
 بهیروز غمت آن یار جانی  
 چون نوشت او جواب نامه ماه  
 چو آن قاصد سپید از نو گلجوی  
 بشد بانوش لب معصوم ششاد  
 بشد مشهور شاه از ماکه و زود  
 سپسالا را که شد از آن حال  
 بیامد پیشوا از شاه مشهور  
 بیامد مودر گلجوی و مگر دے

بدادی از غم دوران نجاستم  
 کز آن مکتوب مضمون گشت معلوم  
 هنوز از دل محب تست نش  
 سمد وصل در میدان دانسته  
 پریشان و ضعیف تا توان است  
 نسازد محنت ایام پستش  
 و در جان و دل اندر آرزویت  
 بگفتم حال را و دیگر تو دانستی  
 سپرد آن دم بدست قاصد نگاه  
 بیامد و آن خبر از آن یار لجوی  
 بنای قوی را کردند بنیاد  
 روان بالشکرش بکیم ناسود  
 کشاد از شادمانی پر و هم بال  
 بدیدند و در آن گشتند از دور  
 بر پیش نوش لب کنده سرخوی

جواب نامه بیرون قاصد از پیش گلجوی و خبر آن

از آمدن ملکزاد و آمدن مشهور شاه بکاک بختین  
و نکاح بستن نوش لب ابله کزاد

بیاید اور گلجوی کلر و س  
گرفت اور اکار و شادمان شد  
پرسید از پریشانی و دوش  
ملکزاده چو حال شاه معصوم  
دوان آمد بدست پایش افتاد  
پس آنکه قصرها آراست آن شاه  
چهل روز و چهل شب عیش کزاد  
پس آنکه عقد آن مهر آبان شاه  
دو عاشق رو بپای هم نهادند  
چرخش روز نیست و زو جانان  
در آن شب تا صبح آن هر دو دل  
بشد الماس باوچ گهر جفت  
ز دسج گوهرش چون مهر برشت  
بدگر روز شد چون مجلس آغاز

پیش نوش لب کنده مهری  
رخ چون گاه و چون انخوان  
بدید آن اشک رخ و رنگ  
تمامی را شنید و کرد معلوم  
بشد معصوم از ویدار و شاد  
ز بهر بهمان با حشمت و جاه  
بروی خود برویان با ده خود  
فر و بستند آن شاهان بدخواه  
روان بر پای یکدیگر افتادند  
که یابد عاشق سر گشته سلمان  
به پیکرند با هم بختان مار  
و سان و سچ گهر با قوت می بست  
درون فرغش مهر گیاه گشت  
بجاس چنگ و قانون هم آواز



نوازی چنگ عود و روده نوا	بغشاق و حسینی ساز شده است
--------------------------	---------------------------

صحبت در آشتن سپسالار و ربانج خاص بایاران  
عاشق شدن معصوم شاه با گلجوی فکاح بن  
گلجوی را به معصوم شاه و گلروی را بارانخ +

سپسالار صحبت برود و ربانج شب معصوم شده در بانج مگشت برون آمد بگشت بانج گلجوی چو معصومش بدید و گشت برش چو گلجویش بدید و مست او شد دوید و روی او از خاک برخواست زمانی تا بخود آمد شهنشاه بیاد شاه و در خرگرفت او نشد بهوش یک روز و یکی شب پیش نوش لب گفتد کان شاه ملک زاده بیاد با پری نهاد	سه روز و شب همی می نمود و بانج بسوی قصر گلجوی مست بگشت چو ماه چارده افروخته روست ز پا افتاد و شد آن شاه بدوش هم از جان فکاح پالست او شد میرش ادراکنار خویش بگشت ز پیشش رفت و در خرگرفت آن شاه ببالین سر زور و عشق نهاد بنقاد و بز و صد مهر بر لب + شده بیمار و افتاده بخمرگاه ببالین برادر هر دو ناستاد
---	---

کسی گفتا آن شمشکای ملکزاده  
 چو آگه شد ملکزاده از غمخوار  
 چو دیگر وز شد گردون خشان  
 بیاید با سپهسالار و برگفت  
 که باد اسالما عمر شهنشاه  
 تو میدانی که معصوم از چه دلیل است  
 چنان خواهم که اورا سرفراز می  
 و گرا رخ مرا هست او برادر  
 بیاید نوش لب او نیز این گفت  
 گفتا با ملکزاده که ای دوست  
 تو میدانی مرا خود نیست این کار  
 بیاید نوش لب پیش مادر  
 پس آنکه طویها آماده کردند  
 شبانکه عقد شده معصوم و گلبوی  
 مناکح چار و دلار بر پوشش  
 بیک هفته می و ساغر گرفتند  
 بهر روزی چنان شش بار هم

نور و شمشک شاه از پادشاه افتاد  
 گفتا منم غمخور است یار و بچو  
 ملکزاده که کمر است از حبان  
 زو ج لعل این عقد کمر گفت  
 ملک باو اترا و بان درگاه  
 شهنشاه است بهم باهل و نسل است  
 بهر مادی خود و شاه سازی  
 وحی گلبوی را با آن نکوهه  
 سپهسالار منسل لاله بشکفت  
 چو تاج فرقی و نور دیده اهل است  
 روان باش و بکن آماده این کار  
 گفتا حال گلبوی و برادر  
 در آن دم فکر جامع و با ده کوفه  
 به بستند و بشند را رخ بگلو  
 بهم کرده تران سیار با خوش  
 پس آنکه شاه و مانی و گر فتند  
 بهی خود وند می هر لحظه با هم

خصمت گرفتن لکزار و معصوم شاه از مشهور شاه  
 و سپهسالار و فتن بملک خود و به پدر و مادر  
 ایامت است کردن

<p>ز بحر چرخ گاه آمد لکزار و          بشد پیش سپهسالار گاهی شاه          بشد عمری که از خورشیدان جلیتم          اگر باشد سعادت بار و یاور          بر روز چند که مرگست عدلت          سپهسالار آمد پیش مشهور          اگر خصمت و دشمنی مانگیر          پس انگشت مشهور خنجر گفت          برافق هر دو شان کردند شان          هزاران خیمه دگر گاه شاهی          سپاهی با ملک زاد و برآمد          دو مشرک خود سپهسالار و مشهور</p>	<p>ایا معصوم شه خندان و لشاد          همیشه باو با تو افسر و حباب          بدرو و نسیم اسیر و مبتلایم          رویم از دولتت با آب و ناور          روم پیش پدرای شاه است          بگفتا از زبان آن دو مجبور          بملک خود رویم این شام شبگیر          که باد اقبال با آن هر دو گفت          بر آوردندش کرد بپایان          بخواه بر داز هر سو سپاه          اگر گفتی قیامت بر سر آمد          بیاید با لکزاره بدستور</p>
--	--

گرفتند آن دو گلروی شکر لب  
شیرین خود و شیرین گشتند ای یار  
که اینک آمدیم ای شاه دایب  
لکراوه هم بخانند کیشب  
ز شادی بچو گل غنچه بخندید  
پدر صدش و نانی کرد حاصل  
پس آنکه با دو صد شادی شستند

پس آنکه راه ترکستان و خنشب  
باندک فرستی آن هر دو دلدار  
یکی قاصد فرستادند باباب  
بشد معصوم سوی شهر خنشب  
پدر چون قاصد زنده را دید  
باستقبالش آمد چار منزل  
تمامی شهر را آیین بستند

## خاتمه کتاب

که آبادان شود از عشق جام  
خاک آنکس که دارو عشق یاری  
که داند این که است را عیان  
رسد و لدا و ناگه بدلدار  
طرب بیدار گشته غم بخت  
نماند هیچ تیر غصه و کیش  
که او را جام فگندم این ۲  
که ام

خداوند ابد به توفیق انهم  
بجایم نیست به از عشق کاری  
که داند این سعادت ابیان  
زهی دولت که بعد از در و بیار  
گل اقبال از هر سو شکفت  
سعادت در بر و عشوقه در پیش  
که ابر دست دادند انجمن گل  
که دارو انجمن سوز انگلیست

<p>کسی را کاین چنین دولت حیات غلام آن کسم کوراحلی نیست اگر داری ولی دلدار راده برای درود رانی بدست آر حیات آن به که پیش یار باشد ولی کور اخیر از دلبری نیست مترس از عاشقی ملاو بائی غلام عشقباز اشم همیشه + خداوند اهراد جمله راده</p>	<p>بهر جا بیکه رفت اقبال آنجاست که به از بیدلی خود حاصلی نیست لکن در جان نجلی یار راده بده جانی و جانان بدست آر گل آن خوشتر که در گلزار باشد از و بدروز تر خود دیگری نیست مباد ایچ دل از عشق خالی که به از عشقبازی نیست پیشه بسان شما راده از که دمه</p>
--	--

بده بر آصفی توفیق ای شاه  
که تا گوید همیشه ذکر ا لاله



John

افسر کلام بشیر و مرام شیرین محضت شریف اینده سبحان خداوت بخش کام  
 زبان است و رعایت قریق سخن قریح سیراب سرانجام خوشترین نعت سرور  
 انس جان روش و میا جویان سپس بخش مرایان روزگار و آقاوان  
 کلام بلاغت شعاع خواریدی و خوشبید و نباود که درین روز با که روز بازار  
 قدروانی ازل علم ست شوی پیشال فصاحت شمال که حرفش درفش و سلا  
 شانت یگان و آلفا نش بهشت و آلفا گانه خوش اندیش و ترکیب  
 نظام مصراعش با چشمی که سخی و صیقل و تعلیم لالی آبدار اشاعتی  
 روشن بیانی که گناه تکبیر بیانش ناکه فصاحت و شیرین مضامینش  
 و آلفا بلاغت و نقش بر این گفته شود و پایه بیانی از نوز و غیرتقیستش  
 شمشیر شیرینی است از جلو و بر روی خیال که بر او جود و شغنی طبع  
 پیشال جا و نگار تو این عالم شوی و عذر بلای بیالی و دستور فرمانروای  
 کشورستان فصاحت گشری و خیر از بیانی ثواب اصفت جا  
 به ما و به صفی خلعت که وزیر نظم و دستور حاکم پادشاه عالمگیری  
 بود و بلاغت اسامی و ذالافت بیانی در عهد پادشاه و نظیری در شند  
 چنانکه صفت و نام این شوی که بالا مال فصاحت و بلاغت است

نیکو پیشکش بجهت شاه گزیده اند و بجلد و پیش انعامات و جاهگیر و اعزاز  
 بیش از حوصله و سیاق قدس بیکدیگر ان اشعاری نامدار و سخن طراز ان  
 گفتار آینه حضرت خواجه نظامی گنجوی و تنظییم عین و استخوان جلالت  
 بیان زو طبع و انمود و مترجم سخن افروخته کس چه تواند و گرانهر که  
 و جنب کلام حضرت خواجه نظامی لب کشاید تا بگفتن چه آید اما این مضمون  
 زبان و ان سر و میدان سخن و زری نظم را بپایه از جبهه می سانیده که  
 قدر و انان اهل سخن غناء السلا خطه بر تحسین کلام آفرین خواننده آید  
 او خان جوهر شناسا نیست که یکی نسخه ز ما در قدیم بخرید و انرا در اختیار  
 گزیده و با وصف تلاش و دیگری بهم رسیده بخرید و شوق  
 ز شیشه شناسان سخن مولوی غوث الحسن صاحب دافتر گزیده

معاذ الحق به طاعتش بر داخته بودم جزلی بخرید و فروخته شد  
 جاب شاهی نول کشور صاحب دام اقبال  
 بمقام لکس و در مطبع گرامی جا به در پیشگاه  
 مطابق ماه و پنجشنبه ۱۳۰۳ هجری قمری  
 الطبع و زیبای تمام  
 و ختم تمام



کنجوری -  
خسرو شیرین نظامی - کنجوری مشہور

کتاب ہے -

ہفت پیکر نظامی - تصنیف نظامی

کنجوری قدس سرہ -

سکندر نامہ بدای - تصنیف نظامی

کنجوری قدس سرہ -

ایضاً - کاغذ گندہ سفید و گلابی -

سکندر نامہ بحر - تصنیف مولانا نظامی

کنجوری -

شرح سکندر نامہ معروف بشرح محمد

گلوی - یہ شرح دیار پنجاب وغیرہ میں

نہایت مستند جو حسب فراش میان

چراغ دین تاجرتب لاہور مرتبہ اول اس

مطبع میں طبع ہوئی حصہ اول -

شرح سکندر نامہ گلان - موسوم بہ منتخب

الشرع و مشہور بشرح علماء کلکتہ برنٹ

جناب مولوی بدر علی صاحب عظیم آبادی

و مولوی سید حسین علی صاحب جونپوری

جو حکم صاحبان کو نسل کلکتہ میں شروع

کثیر سے مرتب ہوئی فی الحقیقت شیر

پیش ہے -

شعوی نرنگ عشق - تصنیف محمد اکرم

غنیمت لاہوری -

شعوی شتر غم - تصنیف مولوی

محمد یحیٰ سہارنپوری -

شعوی قضا و قدر - تصنیف میر علی

شعوی بچگی -  
نامہ منظور - تصنیف سید منظور احمد شاہ

مذاق تصوف میں ہے -

شکرستان خیال و خوان نعمت

یہ دو کتاب ہیں کتاب اول تصنیف ملا

اور خوان نعمت میں ترکیب اقسام کتاب

کے لکھے ہیں -

شعوی زلالی - مسمیٰ الیلہ و محمود -

محشی ہے -

قصائد عرفی - مشہور کتاب درسی

ساقی نامہ منظوری - مشہور کتاب تصنیف

ملاظوری ہے -

قرآن السعدین - از تصنیف حضرت

امیر خسرو دہلوی -

قصائد بدر چاچ - مشہور کتاب ہے

شرح قصائد بدر چاچ - معروف بشرح

عثمان خانی شارح اسکی مولوی

محمد عثمان خان شہید دارالہمام رامپور

اس شرح کے ضمن میں عمدہ رسالے

ہر علم و فن کے ہیں خصوصاً رسالہ

رموز الحکم قابل دید ہیں -

بار دانش گلان - واضح و خوشخط

تصنیف مولوی عنایت اللہ

ایضاً خرد - تصنیف ایضاً -

شعوی - ولی رام عرف چشمہ عرفان

تصنیف ولی رام -



# کلیات دواوین فارسی

TON LIBRA

دیوان حافظ - بخشی از دیوان حافظ  
 بخشی از دیوان حافظ  
 اویضا - بخشی مطبوعه جدید است خوشه  
 طبع بواسطه کاغذ گنده و لاتی چکنا  
 اویضا - کاغذ سفید گنده -  
 اویضا - کاغذ رسمی خانی -  
 شرح دیوان حافظ باطل معانی و مصطلحات  
 صوفیانه و لوی صادق علی صاحب -  
 کلیات خیرین - به ایک مجموعه غرائب و  
 از طبع سخن آفرین مع محمد علی خیرین اس  
 مجموعه مین کتب ذیل شامل مین -  
 سوانح عمری حضرت مصنف تواریخ  
 سلاطین قصائد مستعزله اطباء دیوان  
 و شتویات صفیر دل و چین انجمن و شکر  
 خرابات فرنگ نامہ تذکرہ العاشقین  
 وغیره -  
 کلیات میرزا بیدل - اس کلیات مین  
 چار کتاب مین - نکات بیدل و غزل  
 بیدل دیوان بیدل عناصر بیدل  
 دیوان بیدل - اسکے حاشیہ پر نکات  
 بیدل جو اصل نسخہ قلمی بہت عمدہ پرچہ  
 تہا واسطے ملاحظہ شاائقین کے طبع ہوا  
 کلیات سعدی شیرازی حاوی سبک  
 مفصلہ ذیل دیا چہ کلیات کریم گشت  
 بوستان قصائد عربیہ قصائد فارسیہ

مراثی ترجیحات کلیات بدلے خواجہ  
 غزلیات قدیم صاحبہ مفردات قطعی  
 رباعیات شتویات نقطعات مطابقا  
 ہر کلیات خاتمہ -  
 کلیات سعدی - مطبوعہ جدید -  
 دیوان مخفی - تصنیف مخفی رشتی بہ اوستا  
 اہل زبان تہا رشت نامہ مقام کاہر و لاتی  
 فارس مین خوانا و اتق مین اسکو کلام  
 زیب انسا یکم تہا مین غلط ہے تذکرہ  
 سو ظاہر ہے -  
 دیوان خواجہ معین الدین چشتی - ایک  
 نایاب ہما صفت بہ تصنیف مخفی عنایت  
 ایزدی سے اس مطبع کو ملی تر کا طبع ملی  
 دیوان حضرت غوث الاعظم - شیخ  
 محی الدین گیلانی مشہور بہ پیران شیر  
 کلیات نظم غالب فارسی - عالیجناب  
 مرزا اسد اللہ خان بہادر دہلوی کا  
 کلیات نظم -  
 دیوان غنی - مصنفہ ملا محمد طاہر غنی  
 دیوان موزون - مین تہا چ خیال  
 عالیجناب راجہ رام نرائن صاحب -  
 دیوان صاحب - مشہور دیوان ہے  
 دیوان ناصر علی - مثنوی و شاعر  
 یادگار زمانہ شاخیرین ہے -



CALL

19165125  
[ 299 ]

ACC. NO. 44

AUTHOR

TITLE

خبر و شیرین آصفی

19165125

2149

19165125

44

خبر و شیرین آصفی

Date	No.	Date	No.



# Maulana Azad Library ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

## RULES:-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re.1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

